

۷۱  
۷۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب مکاتبات علامه

مؤلف ابو الفضل بن مبارک علامه

موضوع

شماره اختصاصی ( ۹۹ ) از کتب اهدائی بزم ناز



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۱۵۴۸۳

10



۷۵۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب مکاتبات علامه

مؤلف ابوالفضل بهمنیار علامه

موضوع

شماره اختصاصی ( ۹۹ ) از کتب اهدائی به همکاران



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۲۱۵۴۸۳



۱۵  
 در شب با نواز و همسر  
 پاکیزه و با نواز  
 خداوند عالم بخت  
 کرمیت فرمایید

۱۵  
 خطه خط نواز  
 ۱۵۷۳



۱۵۷۳  
 ۶۶





دارد و برخی از متون این بار مجمل خواهد بود اما هر چه در این دو نامه را  
خان خود و سایر خلایق انعام گذشته ملک فرماید و ارسال رسد و ارسال که قاف  
رو چای و میوه و سبزی و میوه و در میان بختی شمرند و قافلی از این  
خانمان مصلحا و ارتقا و خلاصه و دو مان چسبند و ارسال از مکاره و مکاره  
از زمان محفل و مصلحت داشته بماند از غیرت و غیرت و دارد

**تاریخ حرم لایحه** از زمان جهان آرای در استیضاح این که در این  
بغرض الهی مردم برای نور گردانید و این نگارنده را با احوال و او در  
والا شکوه آید که اگر نه فرمود این آگاه دلائل پذیرفتن توان بود که

تاریخی حرم لایحه  
و بزرگی اندیشه و چندی که در استیضاح که از این نامه در  
شایسته که چراغ قدر دانی و مصلحت باشد از آن دوستی

بماند این چشم داشت از آن نماند و دو مان غرض و مصلحت و مصلحت  
است که نظریه و مصلحت اندی که در این این مصلحت و مصلحت  
و او در این زمان مصلحت و مصلحت و مصلحت و مصلحت  
مصلحت و مصلحت و مصلحت و مصلحت و مصلحت و مصلحت  
چندین روز و مصلحت و مصلحت و مصلحت و مصلحت و مصلحت و مصلحت



















بخش بر این مزاج دان بوض رسانند تا طایفه او را وانی با بر این بوض از تری  
 و چون نهیهای اینک و تکرار این در همان اگر احوال مسیح قبول نیفتد و تباریح نه کوفت  
 در بزم و از بدایع بیکه بکین و در دولت افزون که ریایات اقبال از راهور نهفت  
 در همان تارخ کل بحث بسته مراد را یاد کار ناکجا در ایت میرزا یوسف خان به معنی  
 او بکشتن شتر اتفاق نموده بفری و درین مایه فتنه و فساد شد و از غرایب خطبه لکه در  
 همان روز که گشت نهفته از در بای لاهور عبور میفرمودیم طهم غیبی بر زبان گوید بار  
 ما را که بار بار قهقهه میخندید ناگهانی پرسیده که این بیت اینک است و در حق  
 که هم طایفه گرفته شده است **کجا خمری تاج شاهی بهر کل که در خاش**  
**بخت بود و در خطبایان آن کل گشته رسید دانسته**  
 شد که تیر اندازی درین بر آمدن که تکراری آن معبرید کردار داده و تکراری  
 بجای آورد و درین کار اهتمام وقت مخلص را بایه انصاف افزود و کرامات بی  
 از صحت پیدا کرد و از راهور عبور کرد در آن مقام که خبر پوشش گیر و بر راه رفتن آن  
 به نشان مخدع ال عافیه رسید از چون زبان ماورد که اور از همان لشکر او  
 جمیع وقت بماند و بماند فرستاد و غریب لکه فرمودیم که ظهور این توفیق  
 نشانه در بر آمدن تیر نورانی و سپس بیخود بود و این بیت بیان معنی است  
 و از آن است عافیه که از خمر و لاله از ناکش آمد چو ستاره میمانی

از انچه

مکر فرمودیم بکین که سبب بیانی طلوع نماید آن کم اصل و از سر این اوده خواهد شد ما را و  
 چون از اولیاست در مس خطبه زده است که چندی با بسته اند و بر سر دزدان کین  
 آن ستاره و ببال بعضی فغانان انصاف ازین کین در مس خطبه بکین بود  
 با اتفاق بعضی ترکان معنی کین کین از آن کین بود و در مس خطبه و از انجا  
 سر کل معز و نجابت و از غریب است که چنان زبان ما داده بود و در مس خطبه  
 خاد تا کوئی عدم رفتن کین از چهل روز و زیاده از دوماه نخواهد شد و چون اصل  
 محاربه کین که در بنجاه و یک روز در فتنه او کین بود و از دهم مراد آن کین  
 سی هفت روز آغاز پیدا و لای او بود که شنبه سی یکم شهر بود زمان از در فتنه و تها  
 نیست و چون کین مستقر بایست دولت است که از آن کین و در مس خطبه  
 یکماه برای سودگی رعایای اندام و توفیق واقع شد و درین مانتا زبان الهام  
 ترجمان بکین که چه خوش باشد که منضم نهفت بجانب هندوستان و چون  
 کردن کار از بکلی بلند و در آنوقت بر پیاده دماند و ستانمان که در فتنه  
 اقبالند و بر پیادین ندین اند تا شای آن محفوظ و سرور کردند و هم  
 از کثرت بر دستان کم مران نرسید که در فتنه بکلی جائز است که هم روی کین  
 دارد و هم جای هند بنام لطف بر و در کار خود را که چگونه شد و بکین  
 که مابد و لالت بعد از یکماه ازین سخن از بکلی گذشته بودیم که در انتهای راه بر















































بادامی از خود نمائید و سعی نمائید که سپاهی و غیر آن در خانه مردم برین  
 نشان فرو دیابند و اگر نمایند هم مشورت را از دست نمیدهند که بسیار است  
 که از نادانی راه حق باشد چنانکه گفته اند **چند** گاه باشد و پیرانشند  
 بر نماید در دست پیری گاه باشد که کودک نادان بخلط برده و فرزند  
 تیری و غیره بسیار کسی مشورت نمایند که عقل در دست معامله دان  
 و از حد نیست بچاندن بدست افتد و بزرگوار کند را ایندین می شود  
 میباید و جمعی نادان در امری مخالفت نمایند و ترادمان کار خود را بخواهند  
 و از عقل خود و درست کار گشته اند بکشند باز دارند و هر کار که از  
 نادان او شود و بفرزند آن نماید و هر چه از فرزند آن شود و بکفایت آن  
 نشود که آنچه از دیگران فوت شود تواند اگر آن توانی که در آنچه فرزند تو  
 فوت شود غلای آن مشکل باشد و در زبونی و احماض نظر از تقصیر است  
 خوبی او باشد که آدمی بجهل و و تقصیر نیست گاه از خبر دیگر شود  
 و گاه خبر است و اگر کسی اختیار میکند آدمی باشد که بیک خانه بفرستد و باید کرد  
 و آدمی باشد که بفرستد و از او باید کرد و اندر غرض کار نیست بزرگترین  
 مهلت است بخت بگسستی و فحیدگی بقدیم رسانند و راههارا  
 مردم خدا سر و خدا و بسیار دو نیک و بد آنرا از آنها پرسد و بخواهد

(۱۸)

خبر آن باشد که پادشاهی و سرداری عبارت از پادشاهیست و پیش وین خلق را  
 متعوض نشود که خود نمند و کار دنیا که فایده است بآن خود نمند و در معامله وین  
 که پاینده است چگونه و بیشتر زیان بندی اختیار خواهد کرد و اگر حق با خود باشد  
 سر مخالف و حرف در می و اگر حق با نیست و او نادانست خلاف آن که بزرگ می شود  
 بنمایند و نسبت محل ترحم و اعانت است جای متعوض اله که در بیک کاران و غیر  
 اندیشان هر کس را دوست دارند بکشند و خوشتر از آنند که از آنند و از آنند از آنند  
 مجازت کند باز بپایه چو است و از آنند که بزرگ است از آنند که بزرگ است و از آنند  
 بخت نیندازد و با مردم تدبیر العداوت نماید و بکینه از آنند که بکینه از آنند  
 بخت کرانی هم رسد و در طرف سازد که در نفس از حق حقیقی از و بخت این  
 خوشتر از برای نظام ظاهر بجز خود اند و خنده و نزل که بکینه از آنند  
 جاسوسان خبر دارند و بخت بکس جاسوسان افتد و بکینه از آنند که بکینه از آنند  
 پس در امری چند جاسوس و خبر را بقیس کند که از یکدیگر خبر دارند و بخت بکینه از آنند  
 هر کدام جدا جدا نویسانند و از آن بپایه بقتل و بخت بکینه از آنند که بکینه از آنند  
 را از نظر اند و خبر مفید می باشد و بدو اتان و تران را بخت و راه خنده از آنند  
 و بخت بکینه از آنند که بکینه از آنند که بکینه از آنند که بکینه از آنند  
 آن خبر بخت بخت دارد که بکینه از آنند که بکینه از آنند که بکینه از آنند

کینه



خبر از پادشاه رسید که از یکی از کشتیها و از جزیره بمان نداشت که در کسب و کاری  
 و شغل خود را بگذرانند و از این مکتب و بیدی آید و بر کارها و احوال  
 متشدد و سخت کم و این کرده بدکاران از اطراف و جوارهای خبر گران باشند  
 و در از غنی را کوه سینه باین عرض احوال دارند و در روزی که در کمال  
 و تمام نمایند که همان است و از طبقه مردم ضایع نشینند و در ترغیب  
 و ترمیم کار و از این بمان سپاسی و بر آفاق باشند و خرج را کمتر از قبل  
 کنند که از این بمانند و در کوه که از کوه خارج او را داده از دهن باشد و حق  
 و هر که خرج را با دهن را برساند و چنانکه حق نیست عاقبت هم نیست طرح اقامت نماید  
 و هر که است و از ترس و خوف طلب باشد و در و خنده خلق نور و در دست قل  
 باشد و صدق با مقتدیان و شغال و سوار و در شوق بر اندازی و در وقت  
 اندازی و در پادشاه از او شکر نماید و شکر و شوق باشد و دیگر سپاس  
 گری و شکر و طاهر که از این ترس و تعلقت گاه گاهی بمان پر از و دیگر و غلظت  
 و قایل از ترس و ترس از این بمانند و و تقار و وقت طلوع و در کوهش عالم  
 و شکر و در شوق از طلوع از این بمانست می خوانند باشند و در کوهش عالم  
 و غلظت از جری جری بند و چنانکه بوی کسب و در غنای جمهور نام اگاهی  
 یا فرستاده بمانی آید و دیگر کس بدکار که از کارها و احوال و در ترس و ترس

(ملاحظه)

و اگر کوتاهی باشد فصل قانون از این بمانند و در ترس و ترس  
 اندیشه خود داده اند که کار کوتاهی را چون بر داند بمانند و در ترس و ترس  
 نماید و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس  
 نوید و سنان هر محله را خانه بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس  
 خانه و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس  
 بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس  
 رفت محله را می نویسد بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس  
 امری ناخوش بر زنده بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس  
 اقامت نمایند و از ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس  
 بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس  
 بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس  
 و ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس  
 و بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس  
 اعلام بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس  
 و نام شری و مانع از در و ناخوشی بمانند و در ترس و ترس بمانند و در ترس و ترس

(ملاحظه)



















































انچه میسر شد که احوال این سکن برین که مقتضای نظم کل خبر دهد و در هر وقت  
 میدارد چه در اطوار شدت و چه در اوضاع رخسار و چهره که از این که  
 نفس نفیس و طبع شیرین است اگر از سبب غرض گوید یا زبان گوید در آنکه  
 چه طاعت تو کرد اگر چه نظر مایل فاعل حق این حکم است که در باگاه او حاضر  
 امکنه ترا از غایت طاعت کمال بخند و چون در جای راه دارد ای پسر بزرگوار  
 و انانی رفو ساز از احوال نفس و بدن خود چه گوید و چه تصدیق دهد تا عالم پند  
 بقدر قوت قدرت استعلاج میسر آید و شرح اطوار نویسد در نشانه و در  
 صلیح طراز التماس و التماس و شای که فوق طاقت تالی و کجی تو گوشت که  
 در لباس که بخت بر محرم و عوام شده است نفس کاری ظهور ترا در حق این  
 نشانه از درخت خنده نموده باشد و از این قدر نیز نشانه ای که نخواهد که  
 توفیق از دی در لو از هم سپاسگیری نزدی خنده واقع شده که در حق قربی  
 و نفس از در ترقیب طایفه عوام حق باشد و از طبع کجی نظر آن که طایفه  
 چنین رخسار چه نیست باشد بخت باید و هر تعبیکه میرسد و الیکه میکند  
 ای حال اگر درین راه بختی شرمیده این نشانه غصه و غم و از طاعت  
 و نفس لامری که انیت باطل است انیت بخت بخت است چه گوید و چه

نفس نفیس  
 یعنی صورت  
 یعنی خود حسن و زیبایی

که

که از بهر هیچ بوم التزم حال که مبادی شرف است که از بهر هیچ بوم التزم  
 و شرم و تندی سلطان و اعلیٰ شرفی است و در هر که ده نامان این مظهر را  
 به شرح برده و کماله حق الحافظ اگر است و چه شرفی است و در هر که ده  
 سبب لطیف و ابواب عین چندان آمده و کشت و ده شود و در شرفی و در هر که ده  
 حال متعال که در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده  
 در خلق شرف و در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده  
 پیدا نماید ای انیت کای مقتضای عویش و شرفی است و در هر که ده  
 هر که ده و در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده  
 باطن درین در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده  
 و در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده  
 از هر که ده و در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده  
 تا بهر که ده و در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده  
 نویسد و چه طایفه آن قبل کای ده و در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده  
 طایفه که هر که ده و در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده  
 تا بهر که ده و در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده و در هر که ده  
 به مقتضای طایفه و التماس و التماس و شای که فوق طاقت تالی و کجی تو گوشت که











خسوف ماه و چند روز در تمام گوشه نشانی شده بطرف اخبار خوش است از جانب است  
و بطرف بدی است که گفته کرده در راه و بر این زمین انداخت و میسر خیال از این خیال  
نمی تواند بود ایام نارسیدن قاصد آن اقبال تباری که از هر جا که نرسد  
و عیان می باشد بر ملاقات شمر است اعدا و مقدمات لطیف است و استعداده  
و انی با الله منیر است که شست خاطر و نور به طایفه بجای رسیده و چه بدست یافته  
بچندین جوع است بهمان تقوی حبه و نور طایفه مخلص شده بود بهمان است  
شکوه و این مصلحت را می که جای اقبال حضرت شمس است و نور طایفه است  
پایه و این را در خود نور و طایفه و در آن جهان توان بر دلق طایفه  
نمی تواند بود که بر جسی است و در این راه است که در تمام روز و در  
نمی تواند بود که بر جسی است و در این راه است که در تمام روز و در  
در داری و نماند و ای که در این راه است که در تمام روز و در  
از آن چنان است که در این راه است که در تمام روز و در  
که از بروی کار این کار از نو آید و در این راه است که در تمام روز و در  
بر دست و بازوی تو را از این گنجینه از این گنجینه از این گنجینه از این گنجینه  
مستعد است و این شورش را با گنجینه از این گنجینه از این گنجینه از این گنجینه  
مستعد است و این شورش را با گنجینه از این گنجینه از این گنجینه از این گنجینه

برای شورش  
نمی تواند

۱۰۵

سید کاظم حضرت و در اقبال از این راه با الهام با و در این راه است که در تمام روز و در  
منطقه و در این راه است که در تمام روز و در  
برسم این راه است که در تمام روز و در  
از این راه است که در تمام روز و در  
نور از این راه است که در تمام روز و در  
خسوف از این راه است که در تمام روز و در  
در این راه است که در تمام روز و در  
چندین راه است که در تمام روز و در  
نشان از این راه است که در تمام روز و در  
خود از این راه است که در تمام روز و در  
که در این راه است که در تمام روز و در  
از این راه است که در تمام روز و در  
که از بروی کار این کار از نو آید و در این راه است که در تمام روز و در  
بر دست و بازوی تو را از این گنجینه از این گنجینه از این گنجینه از این گنجینه  
مستعد است و این شورش را با گنجینه از این گنجینه از این گنجینه از این گنجینه  
مستعد است و این شورش را با گنجینه از این گنجینه از این گنجینه از این گنجینه



































مجلس عالی نازد و با انصاف اولیای که اگر انصاف میسر نشود و در فرایه بپایان  
 میسازد علی شانه که با اتفاق خدا شریان عالم دوق و منقسم در کائنات  
 بر من نمی آید تحقیق و صوح پیوسته که شکر خدا جلالت کرم روان و خلاصه  
 به خدا بیان و کارستان راه حجت دریافت یافت تحقیق حضرت و جوهره  
 ادب الی آخر و از این صفات عدوت و انصاف و توفیق و طاعت و توان منته  
 الاطلاق شدن و شکر بجز در هیچ کس که در انوار الهی برای امر حلیل الله  
 تقصیر باقی اند که از زبان نبی بر آن صبح صبح روح انصاف و صفا  
 و نایاب که شرح حقیقت انصاف و انصاف که اگر چه دریافت تحقیق کوی صفا  
 حقیقت صفا که در امور است و چون انصاف حقیقت و در روان و طاعت  
 به تحقیق انصاف است و انصاف و از راه و اوقات به هر چه می آید بر روز طاعت  
 داد و انصاف و داده انواع سخن فرموده اند و آنچه از جمیع تفاسیل مذکور  
 خوشتر و همان را در تحقیق با معنویان می شود که طاعت الهی از هر جهت  
 نیت الهی و سوا این که هر چه می آید و چون می آید که در آن بهر چه می آید  
 و بهر چه می آید از انصاف این انصاف و شکر بر خدا و انصاف الهی  
 و بهر چه می آید در این سخن که تحقیق طاعت و بهر چه می آید که در این  
 و از راه و در کمال و در کمال و در کمال و در کمال و در کمال و در کمال



سنی بنامید و سنی و سنی که پرده از روی کار برشته شرح و سنی است  
 و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی  
 کثرت کثرت و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی  
 که در کمال و در کمال و در کمال و در کمال و در کمال و در کمال و در کمال و در کمال  
 چون سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی  
 انصاف و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی  
 بهر چه می آید از انصاف و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی  
 متوجه معارف اقلیم سخن و کثرت و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی  
 و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی  
 ظاهر کرده بهر چه می آید از انصاف و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی  
 قدیم این که علم سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی  
 و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار  
 بهر چه می آید از انصاف و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی  
 حکم سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی و سنی  
 که در کار و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار  
 و از راه و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار و در کار

متن



5)

احوال اناری نظام الدین احمد پنج خان که در غفره دست مخلص فتح ثانی کمره کلاه  
 خوشتر شده است و به او امانت داده اند و خود را به امانت ایشان داده و او را که  
 امانت داده بود و بعد از این که دست در میان فیه دم پیرس از آنجا بدیده  
 حضرت در نهایت شگفتی خود غفره داشت و هر یک از آن که متعین شرح انوار الهی نورانی  
 فتح ثانی بود رسید از آن پس از این فرمودند و بگوید او را بابت غایت عفو و عفو  
 و در هر ای ایشان خداوند بخشنید و مقیم رسانیده خود حکم شایسته فرموده است  
 و متعینان هفتاد و نهم و سی و پنج غایت شایسته در انوار الهی نظام الدین  
 نایب بیخ فرموده اند امید واری از درگاه غفره پیرس و در کادی در نهایت  
 و توفیق که جمیع مقامه مطالب ایشان بر وجه دلخواه و دستان میسر شود  
 کرده بجان الله رسانند صورتی آن مخلصان استظهاری قطع نظر از آنکه  
 صورت انواع و رنگها و اوصاف از درکی شده است و در تمام نظام مخلصان  
 بجهت خود شده علی المقام شرفه ملاکام بخشنیده است و اینها بجهت که هرگاه بخواهد  
 که این را از شوق را اختتام نماید باز از عالم غیر مرئی نظام خود که در هر  
 زبون و خوشتر میگرد که در بدنه بکس میگوید بصورت جمله ظاهر میکند  
 و هر که در این مقام را در این است و هر که در تمام جای خود حکمت پناهی بقسم  
 مشکین داشته بودند ظاهر و قضا و بجز خدا از برای کلام و فرمای مرا میزد



















































میراثه از او و در چند دست غم او و غلبه کشتن خطرها در بین چهار جوان  
بر کمان تشنه در آب خالده شدن بر کشته در عالم بقایا و آنچه عیون آن آنچه  
گفته اند این سخن در از نیابت که در این از طایفه دیگر است و شما از طایفه دیگر  
**نظم** از عیون دل کو که می شنید جانانه در سیم وز کو که می شنید پنداری  
نگار که این چهار است بچشمی سمیع نشد و بگویند ما سب از شهراران شد که نیم  
فتح و فیروزی در برین گرفته اند که غفور که لایق شمع شود در میان قوم فدا  
و فتح شده در زمان دیگر میانه در وقت میگذرد و نهایت جمعی دیگر که درین راه جان  
عطیه و کشته غاه از دست کرد و دست را یکی که خود قبول کرد و بکسی را بخیر کارزار  
نشدند بجز اگر این حرف را گوشت کشید بگویند که کاری شود بختی المکی نظام الدین  
مجدد از کسب که بایشان میگردد در وقت که خط حازه دلیر بهر شانه است  
و افغان لودی را چه شده که در محفلت ادب استانی بعضی خدا داد و مشورت  
شکسته اگر خود در اندیش نزار و نمیداند که سود در نیت باز اوقات اگر خوش  
معنی نمی بیند چشم طاهر من چه شد از زو هم صومعه و نود و شصت و دو نواهی  
بجای آید که شش فیت **کما یخاف** و از ترس خجالت خوش ترست هر که خوش  
دست تو دم نغمه زنده من جز ترست کوئی الفا و عمارت توام طبعی  
ایزدی و حبیبی بر کار بایان جهان دل بسته با فریخته است که فرود از چرخ

در هیچ ستاد دوی و عیون و طایفه که خاطر خنده بهر کوه کانی اندازد و خوشی  
بکام دل باز داند که در سطح صفر است بر سر دانه عاصم نظر و همه حمایت و دانه  
خواهم با اوقات باوش نامه کم از من و طبع است و محبت با عالم طایفه حاضر و طبع  
لجاج آرای و محبت الحاج برای نور است که حکایت شریف و شکایت فرقه را  
بعد از استیغاف است فدا که فقه ملک ایر است و در میان آید اکنون اگر محبت  
خود را که کار بکوشند و فقه و لایق است بر کار صحن و غیره نیز زمانه است  
نموده و فی چند و بسیار اند که خود و این سیم شریف شده بود که در طایفه و صحن  
کند عمل و از کار طلبیستم و دانم که خاطر میم تم ته را بر تمام فدا و ترجیح است  
فادان با دست است و سخن می نماید اندیشه که دارم از هر طایفه که در طایفه  
خوش است با دست و دلاویز خاطر شغفه محبوب مزاج مرایان وادی آید  
حال فدا و فدا مرایان از خجالت فدا شد و این صومعه بکشته باشد در این  
و در محفل سخن که فدا را رها وقت به وقت توان گفت که فدا و فدا و فدا  
داران میانه و لایق از الطوح و افغان بریان دلا و دوست طایفه از خود که  
ضمیمه شکر فدا می از ترست و وقت و فضا و فضا شکر و بچستی و چاک افتاد  
به زود و الوتقی خیار شکر فدا می فضا شکر فدا شده و چندان دل گرانی مردم کلان  
اگر چه از مردم فضا شکر فدا و شکر فدا که ان باشد که در داد و بخش کوشش

خطه شکر

(فدا)



















خور و دان کرده صورت را بر پیش آنکه از حال خود غافل باشد چه طبع در آن کمال  
 و در صورت آنکه خانه خود را جار و بگرد چنان لغاتی که روان تر از دانه و بوی  
 کند چه چرخ معده و دندان و خسته خود را اندیزد در که او در ده معده دل بسته  
 لایق که ما هنر دل یکی و یکسر بر قیدی و دشمن جانیت دست صفتی انگشت  
 غیر از آنکه سعی او را بر کار و دشمن قوی و دشمن با خود بزم صبح و بزم  
 بهنگامه زدم او گشته اند که روشی و سر کرده ای خود را که بگردان این شوق خانه  
 و عیادت بر اجرام فلکی و اجسام علوی می نهد و برادران بنی نوع خود را دوست  
 میدارد و چون سبیل و بهایم در هم آید که در یک نفس آید و میگرداند تا بکون  
 چه رسد عاقل سباع و بهایم از آنرا یکی در هم جفت خود بدین ناخوشی آید  
 از بر رانی و سبیل و نه میگرداند بر خودی پسندد و اگر بر بهایم این حققت ظاهر  
 شدی هر آینه زنده دشمنان معانی ناممکنی که از بعضی در که و تمام اند بر آن  
 افتاد که خوشی و تر کردی و تحت غالی خود نهادی و چون دل و خصلت این کون  
 یقینی داد که از خود قسری خاطر نکرد که علم و سیاهی کاغذ در کار و برای بر این  
 از نو کرده آقا و غیره فنی و در کار که نویسد آه ای معصوم خطا که بر گشت زار کرد  
 اگر گشته شسته مسکینی و معالجه می و پیش پای و خاطر دارد که در خان کم تعلقی داشت  
 در ملک هم هجوم دنیا و جوع انبای او که پندار دو یکبارگی و رقی که در آن

(شکله)

چون گویم او نامه اهلان خسته خود را خسته تر و در بهشتی کرده توقع در بر کوین  
 و تو واضح دنیا و خندی از جهان چشم میدارد و تا که از بهشتی کجانی میرسد که گنجین  
 و تا که گرسنه میگردد و با وانی و خسته و بهشتی تر و خسته تر میگردد و در انتظار دست  
 و چه در او معالجات چه در ۱۳ و چه در خلا تا رفته رفته بخاطر رسد که در شعله  
 کرد و با یک نفس خفتی می نشیند و هرگاه که نو که خفا حجاب همیشه در بر دارد بهشت  
 با ده خفه کامی و شیمی از آن بر گشته چه عیب های نماید و اگر حجاب بخیرین  
 اسباب استی سر سوش و گشته باشد چه باشد و اندک اگر جهان بر گشته  
 خود با بهمان نظر خود که در بهادی احوال دین اند منظور گشته نگاه داشت عیبت  
 خود می خواند و آن خسته و صله نما که در بهشت و در این خود معنی بود اگر می خور  
 و خلاص بر زبان صورت بکار دارند از دید این حالت که در با گشته سوز خود را در آن  
 خودی که در در اندیشه و تپاه افتاده و با بهایم چو او نشیکر و زمین کم خردان  
 بر گشت توقع تو واضح چه حجاب از حجاب خود گشته در که خزان فرو می مانند  
 تا به پنج سوّم خردی که سال نما را گشت **کافیه** یعنی با هم جایز و از غایت  
 غلبه کسب و از سر خورده و اندامه جایز که از بهشت و در چاره گزینت اگر و زی  
 چند نظام در شسته خورده که از شش جوان میدارد و لا و معنی است که او صحت  
 سر انجام میدهد و اندک شایسته و سخت جوی پیری که دانا و گشته تاب بیان نماید























































بودند بی شک و تردید بر سر آتش و از سبب کرم و آتش که در این مذهب  
 بعضی مانند از شنیدن آن فرادان بخت کردند و بیکترین از مذهب که خدایت مادر چه  
 پایه است آن عزیز منو را این طوطا نامی نویسد و بخت از این مظهر خان در اجداد بود  
 و دیگران آنجا مهر کردند بختی این مکر در وقت کردی که چه ای که هم جای که  
 کردن آنها بختی از بختی مادر با آن آن مظهر که سلطنت نمود و بیک چون بخت  
 در خانه تا از بختی از مذهب باید این خدمت که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 تابع آن خدمت که مظهر خان در در خانه باشد و مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 چنانچه بختی از مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 بر مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 آن بختی از مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 مذکور که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 و مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 بر مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 گوش بختی می باید داشت و درین مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که

تذکره فرستاده

الذکر

و از نظر بدست

از آن خدای بی شک و تردید که در این مذهب که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 اگر چه مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 باشد چنانچه مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 بختی از مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 بر مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 چنانچه مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 آن بختی از مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 بر آن مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 است مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 اگر چه مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 بر مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 فرادان که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 و مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 و مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که  
 که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که مظهر که







و چه قدر هجوم بر دلمان و سران این خیر اندیشی که با مخلصان که در این دنیا ادا شد  
من غل و اسود و دیگر فرست شخص و غیره که در دست افتد و با خیال خوش در حرکت است  
و خوشامد کوی را از خدا میطلبند و از دست کوی خیر اندیش که کفایتش  
بعد از بی و دو هزاران فرسخ دوری میجویند که از هجوم باز بماند و سران  
در کفایتش راه میگذرانند و در راه برای نگرانی و نگرانی و نگرانی در کفایتش  
در از غنی که در کفایتش این کفایتش که هر چه جزو غنی است در کفایتش  
نموده و خود را به کفایتش رسانیده که جزو غنی و کفایتش که در کفایتش  
چه ظاهر غنی است که تا حال متوجه شده باشند که خاطر و کاران بزرگان میباشند  
باشند و کفایتش که در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
در کفایتش که در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
از انچه که داد و دهم از انچه که در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
نگاه دارد و العاقبت با خبر **عظم خان** معاصر قدس که کفایتش  
خود بخیر شده و جویند که در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
شد اگر چه درین فرسندی و خود غایب کردم که تو از خود و زبان خود گذشتی این  
چنین خوشی است بلکه خوشی که در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
خود را در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش

نزد خود فرست شخص و غیره که در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
خداوند اندر که باطن او عظیم است و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
نشد و اصحاب صفت و کفایتش و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
طایفه و باطن او عظیم است و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
اوال بر کرم و کفایتش و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
**برین خان که کفایتش** و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
کفایتش و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
مراد و اقبال شد چون هم با یکی را میخواستند که در کفایتش و در کفایتش  
شد اگر چه در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
برای رفع باریکی و کفایتش و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
شود و روی کفایتش و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
باشند و کفایتش و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
رسانید و او را که کفایتش و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش  
متوجه باشد و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش و در کفایتش























اندازد شد در کفر و غی ابدی این بر نزل میگرد از غلظت لای محو و غلظت  
 رسید از آنجا که تفرق و کفر و غی ابدی این بر نزل جای شکر است لکن  
 و پیش روی برضای غی و کفر و غی ابدی این بر نزل جای شکر است لکن  
 و آنچه مرقوم شده که هر چند جوع و فری را میدادیم که ناپسندین است و با هر که  
 فتح آن در میان می نمود و قبول نمی گشت و مسجده از غی و کفر و غی ابدی این  
 از او در غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 که هر روز یک بار بر جود غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 قیام نماید و جود غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 معنی هر طبعی باید بر سر آنکه در غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 بهر چه خصمانه و جود غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 از غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 کرد از آنکه از کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 و هر چه بر سر است از غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 کاسب صورت غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 بر او رسید و نشان تسلط خاطر غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 نموده باشد که طبع بر جود غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این

اندازد شد در کفر و غی ابدی این بر نزل میگرد از غلظت لای محو و غلظت  
 رسید از آنجا که تفرق و کفر و غی ابدی این بر نزل جای شکر است لکن  
 و پیش روی برضای غی و کفر و غی ابدی این بر نزل جای شکر است لکن  
 و آنچه مرقوم شده که هر چند جوع و فری را میدادیم که ناپسندین است و با هر که  
 فتح آن در میان می نمود و قبول نمی گشت و مسجده از غی و کفر و غی ابدی این  
 از او در غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 که هر روز یک بار بر جود غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 قیام نماید و جود غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 معنی هر طبعی باید بر سر آنکه در غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 بهر چه خصمانه و جود غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 از غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 کرد از آنکه از کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 و هر چه بر سر است از غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 کاسب صورت غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 بر او رسید و نشان تسلط خاطر غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این  
 نموده باشد که طبع بر جود غی و کفر و غی ابدی این گاه دل فرار بار و در غی و کفر و غی ابدی این







طایفه که کار را بهیچ وجه نباید بطور سرگردان و بی فکر و بی تدبیر  
 نهادن تا از دست افتد و بر خود را بکلی حفظ طایفه خردی نشود و چشم دل بر  
 تقدیر کشیده و آنقدر که در حوصله فرصت گذارد علم و عمل هر چه بر کند و بگذارد  
 و خدا بخواهد رسید به نیایش نماینده و منت خواهد شد **بسم الله الرحمن الرحیم**  
 برادر که امر فوق باشد الحمد لله که آن برادر نوشته بود که طایفه خردی نشود  
 نمود با ما بهر خوش و خوش و اندر و شادی نقصان نیست در بار  
 جمیع کجایش ندارد و همه چیز محض و جای پسند گذاری و خوشی  
 بگری و اندر که انجانی است در بعضی نوشته شد **بسم الله الرحمن الرحیم**  
 ای برادر من کار و خاندن عمل در دین و دنیا و صورتی معنی از خود نشود  
 و غلبه قبول خود را در دین است که جمیع برادرهای الهی که برادر  
 رسیده اند از جهت بسیاری و تعاضل از زلات ابرار ایم لازم دار  
 و بر داری و خوشی و فرخ را که بهر کار که کنی تا نال نکند و مادام  
 که اندیشه در دست نماید و بهر کار که از این دست بهر چه به امان  
 مشورت نماید و بچگونگی شتاب و کی کند از اعتبار دینی  
 و خردی از جان و دین و بهر محرم باده است کارش غفلت افزائی  
 و در شتابانی **بسم الله الرحمن الرحیم** خالص رحمت احوال آن

ای سرور

(نور)

از آن دست است که سرگردان نشود از بوی صفا و امان و بی تدبیری  
 این که در کجاست است آن چنین برادر را بر زمین داری بدون حد و  
 و هرگاه فرزندان او آمدند و او خود هم آمده آمدن در شتاب و بی تدبیری  
 چه زمانند شما محمودان باشد در ایام دلها خوشید و بهر چه در دربار  
 گاه دل بشنید و خورده و خوشی است که نموده بدای جان بخرد  
 شایسته و جوایز اقبال است اهتمام نمایند شنیده میشود که از بی  
 انتقامی و حرکات شنیدم امان قدسی خاطر شایسته بعد از خردی  
 در اوقات مضطرب بعضی رسانند که طایفه خردی را خدای تعالی عقوبت در اندر  
 و دل را ناله و ناله و فریاد داده است و تمام در غایت اگر و غفلت و بی تدبیری  
 بهر چه اینک رونی کار خود طلبید که همه بین داران و گردنشان به کام  
 لوازم اطاعت اهتمام نمایند و هر کار داران صوبه بخوانند معروض دارند  
 که قبول خواهد یافت و همه از خلاق پسندید که فطری شایسته است  
 یاد میداده باشند خصوصاً فواید استکباری و وقار و کشتن از تعقیبات  
 و معذور داشتن که نه حوصله و داد و بخش و آگاه دلی شایسته و بی تدبیری  
 کی خلاق و خواندن شایسته و بیکر نامه و بارنامه تفصیل میکنند  
 امید از خدای مهربان آن دار که رنده کار دانی و معاصی مکر کردن











در دل که مانند زبان چه در طوق خیزد مندی را خوش خفیت محرم خا پرست  
 نمک نشستن بکمر این سوداگران معانی فهم آشکارا صورت که خداوند بهمان  
 به عینیت باشد این چنین در پیشه بجزایر برسد بگو و نه حکم غنوت در حدیث دلی  
 بجز کوشش نماید تا مورد آفرین کار فرمایان مایه اعلان شود و بهشت توبه و عینیت  
 صاحب شده بکنم از ان ابر که در دخیف که کتب در نهایت عینیت  
 در عینیت باشد در خصوص خود چه کجایش که این چنین حرفی دل از اندک خود  
 اینها همگی که از بندگان چنین اندکی از بسیار بگویم حضرت شیخ علی الدو  
 بهمانند که از کبار اولیا اند در زمان شب و در بر بگو اند و در رسیده در  
 محاسن که در غزلت خستیار کردند و چون سال توفیق ریاضت و عبادت که در  
 در صوفی نری که کعبه یافته در آنرا با شکی قیامت را در واقع می بیند که تحقیق سال  
 محکم می کنند بجا می گویند که در داری بیک تو عبادت و عبادت می بیند سال اول  
 در یک پنهان و نوار بکنه در ایمان دار توفیق دل پر زنی بر توفیق ده بود در بگو  
 این قدر را چه آمد چون شیخ این خوب عبرت بخش بدار شد تا بهت  
 و افسوس داشت که اگر قدر این اول میباشتم هرگز بدین شی طایفه افکار  
 و پیشه نوکری نمی گزاشتم ای عزیز من این داستان برای عوام التماس  
 است و الا ببقایان دور الی غیره چه بگویم که بر طایفه است که در درویشی

۹۰  
 که خود تنها نیستی است و در نوکری که چه بر سر انجام نمودن اتفاق اولیا  
 غصه است که نعمت مستوی تیر از نعمت لازم است و درین سخن بسیار است  
 و در حدیث که همان بزرگوار خود را ازین بار و شهادت بگویم و دیگر بر دایم دیگر خود را  
 اقبال از بزرگان که که خیلی اظهار رفاقت نموده اند بگویم بسیار خوشحال شیم  
 از بزرگان با هم اتفاق و کجاست و آنکه در کارهای پادشاهی نجابت پذیر  
 و خوش نماست خصوصاً دولت کنید که نظرش بر پادشاهی و پادشاهی بی باقی آن  
 افتاده باشد او با جوانان خاصه با دشمنان خیر نمی کند بعد که هر چه که باشد  
 تا عظیم هر امان بزرگ و خراج حوصله خود بر داشته بحسب اتفاق این کار را  
 با انجام رسانند و بپوسته و قایع و سوانح احوال حضرت شمسال محمد و شمس  
 دیگر رای جهان را رای حضرت شمس است ای چنان اقتضا کرد که در حد و حدود  
 و در حد و حدود حکم انکس نهاده با تمام رسته و دار و ملک از یکبار به یکبار  
 بخود متورنند و بر انجام آن بر دوش ایشان چون فهمید که بعد از این بجا  
 که انی بهم رسیده را که سرخ گفتن بکلمات نه شتم محبت باین همه تا کجاست  
 سخت از دلتا اکاهست که قطع نظر از آنکه برادر شما و همت ما باشد امروز  
 در مهربانی و حسن و خلق انجمن اسم برادری نظیر و عدیل ندارد و آن محبتی که او  
 بدین شما فهمیده ام از هیچ برادری ندیده ام هر چند بخوبی بشناسم شما



بتر یا فتم اورد که فاش در زمانه است برادر چنین در بر بستن می افتد بی شک و این  
 کرد و دیگر خود را حکم کامل مستحق دانسته از اندیشه تغییر و تبدل این بودن در این  
 مقام انصوب به تمام نمائید و جوسته تحقیق احوال مرتبه ای خاطر کرد و از لقا  
**بوی خوش و بوی گل** همواره ملازمت کربن خوانان محبت بخت بخیران  
 مدد قوت و محبت می باشد مفسر کسی که در بر بستن زمانه که فرستادن نامه بفرست  
 باشد این مخلص انصوب خوانند و پشت از بسکه نوزده رویان عالم شده  
 نبی و اله که در آن رویت بخشود باشد که در لوازم محبت و خفا الیه میفرست  
 و آنچه در آن که فرو ری لا اعلاست خواهم نوشت و شرح احوال در خانه چون  
 قله ایمن باز میگرد است اگر اگر دست فرستد و بگو که گو که کفر با  
 بر روی بنیین شده است امید و ایم که جوهر ذاتی شما که خاطر نشان  
 بر مکنان ظاهر شود و در احوال و اتفاق با جمهور نام به نویسم  
 آن شیوه مرضیه شهادت خاطر وزیر خان خانان با کماله ایست  
 پاس و نشن فرود است امروز وقت گشتن که نازکیهای گذشته را  
 از خاطر دور ساخته و محبت افزایند و همواره محبت که در آن  
 و در افرونی محبت شاهزادگی اقبال اند که نوشته الحمد لله که در آن  
 در سیر این نونهالان آنچنان است که در تحصیل مکرم خلایق میباشند

و انچه من از جمیع ترسب کوفی و آبی را از زیر انگشتان من انچه حضرت میفرستد  
 در این فتنه خیز خلق نموده اند تا عالم از تربیت قیامت در مهال این محفل  
 شهادتی حضور دانی میگذرانند و انچه از اخلاص نهادی فرود است و خود میرسد  
 که مرا بر زندهای حب و دلی نعمت و پاوت خود مطیع نیست محفل برای  
 ارتقای مدارج دولت و رفاه و من حب هموار و در خواهی و خیرانی  
 آن بخت بلند ان خود را انصوب ندانسته ام چنانچه بر همه نبوت و اندر  
 و فرستادن علی بن شاهزاده اقبالند بر دستم ام مباد اینجا کسی بد  
 که مرا قیامت بی برین بر نهشته باشد که نه کانی خود بی محبت خواهم خدا  
 انچه است و اگر تقدیر صفت چند روز و در دیگر در کمال تقوی باشد  
 که همین برادر شیخ یعنی انصوب رسو که فرموده بکثرت آنچنان نوشته باشد  
 که فتم که بر این میفرستد کسی عرض رسانیده همانقدر که خود دین بودند چندان  
 بر طرف حق استادی که از دست اینده آنچنان است که اگر در الواقع تغییر میهم  
 می بوده بجا فرستد و در نه جای آنکه به محبت جو گویند این هزارهای  
 و در نه طایفه که فرستاد می هر سبقت التفات ایشان بود که زوال این بر  
 غرض از محبت است آنکه چون قاصد را و اندر میگردید که بکثرت حضور داشتند  
 حکم فرمودند که خبری برای شاهزاده فرستند بنده آنچنان باقی حال خود بنمایند



سرانجام نموده بود و چون حکم بود که بعضی سائیده فرستاده و حکم اینچنین  
 شده بود مقبول نماند و از اینجه باز جبهه و قطعه را جدا فرموده و حال قاصد  
 نمود و در حکم آنرا فرستاده هشتم ربيع الاول بکاشش قوت **بعد از**  
**حاجان** از دودان مردم قدر دان محبت کرین را بسیار دارا و قوتمند  
 خوش بود چه دنیا و اسل آن بجای طریقه رسید و نشا خاص معنوی بمطالعه معنوی  
 سرگرم داشت که هر مغرور و فزیر رسید و از خوبی عبادت فرج بخشید اگر چه از  
 باطن بطاهر آورد و آن در جمیع باطن خودی زشت و شکستگی ظاهر روی داد  
 و ظاهر هر یک باطن گشت بسیار بمانند یار اسل تر ازین بخوانم که بطن باطن  
 اخلاق باطنی نموده او قوت بر شد طهری ضایع گردانند ازین جوار اسل  
**نیکو طاهر و پاکیزه** قوت نماند محبت از دود و قوت و از دود و قوت  
 نماند شد و در اینک بکایت انفس رقی فرموده اند حق کاینک اینست  
 و اندک ایام در منظور از این عمل شنیع و در خیرت که رسیدن و در  
 زدن که کلید است المقصود کرده بود و نیز نصیحت از چند که شاید اینست  
 که زبان کار آید و چنانکه نموده و نموده می نویسد و از آن ظاهر خواهد شد  
 از آنکه بعضی خود فریفته نمیکند الحمد لله و الله که تروایت پسندید و در این  
 در تلبیان تبارکی خاطر آن حضرت شایسته ای شده از یکتوبه هزار تفسیر

(۱)

اینست که روز افزون باشد خاطر دستار را متوجه خود دانند که قسطنطینی  
 صوری و صوری و صوری و غیره ای خطای و به طبعی آن سائیده نرم و نرم را در  
 اسباب این پادشاه خود سائیده کا و در یکجاست از این دودان آفرین شد  
 می نماید و او از غیب آن دانند که در یکجا تحصیل هستی سرانجام کوهستان میکند  
 و نیز نام حکیم بای بنده مرحوم دلالت خاطر را برین ندارد و در صفتی طلب  
 مستحق نیز از اسون خاطر خدا برست نمیکرد و دیگر ادای شکر نعمت طاعتت لطیف  
 بر حق و مادی مطلق را اندکی از بسیار اسباب استقام می بخشه خاطر شریف  
 جمع فرماید که درین نزدیکی شاهزاده جوان بخت و قیامت با آن لایق  
 کابل و آنکه در پیشگاه از قیامت شایسته ای که حصول تمام عبادت است و کبریا  
 و دیگر که توفیق شکر و الهی در کلش همیشه بهار با هم رانند از علم البقیین  
 نزدیک است که بعین البقیین اینمقدیر سعادت که در آن سکن این محبت  
 کلمات که در غیر عالم خلقت فاخره هستی نمی پوشد شرف کرد و در هر محضی  
 الوجود و متواند بود و ترغالب چون شرمش دی همچو اشیاء شریف است که شریف  
 آن معلوم دانند و دانست و مرز که با اثران نامک صحت نموده خیریت  
 آنها را میخواند و شایسته اند که در احاط احوال سعادت اشتغال گردی که  
 بخوبی و یکدلی و در جمعی خاطر شایسته بگویند و میگردانند و چنانکه اندک



چه فیض من و ابطه دمی کمتر بود اما ابطه معنوی که در او بر فریت داشته  
 است خیر قوی بودی که تعلق و محبت شما را بسیار دوست میداریم و خبریکه  
 از آن بقدر اندیشه من آنست که تزی و باده که جز از جای شدن شما بر نیا  
 یالست بر امون احوال آن کمتر نیج کرد چون دل صاف و ذوق خیر اندیش  
 دارند ممکن که بتوجهی لایق بر طرف شود ظاهر در دست که آن خطا کشنده  
 طاعت غفرتی طاعت آن کسر کرد اند اگر مقتضای تربیت متدی و طاعتی  
 کنند اینست که کند شما از صحتان اخلاصید آنرا منظور نه داشته در رعایت  
 افزاینده که تا غفرت اینکار با تمام رسد که شما را در در خانه میجویم و غرض  
 و نسبت ایشان بر وجه حسن گذشت و حسن خدمت و توضیح چو رسد بسیار  
 مجور شده و همان کتب و یک التماس شده بود که یکیش آنست اهتمام نماید بر  
 ترفیع و رفیت خیریت از دی قافله سالار شما با و چنان هم بهره ماه الهی  
 سنده بی و صفت قلمی شده **بنا که کار اسحقان** در قضا یا می رسد  
 خوف بر گفتن و سخن آن نمودن با ما بسند کلی بهیروی او اوردن و در آن  
 ممتد به عقوبت و تقاضای آنجا چون بر کمر است خوف خود مندی و در یک با شما  
 محکم که از فهم و فطرت بهره در نه چو که نگوید میخواست که بنامه هم اراوه  
 نفسی خاطر یکجاست شفا فرمایید که با آنکه خود را بتجرب که در رسوم فرستادن

در احوال

در آوردن فعل عجت کردنت لیکن چه کند در مدینه بودن صید با پیش می کرد  
 این را هم می از آن شده که میزند نوشت است که بر کون و ایجاد رسا و القاب  
 بالآخر **بنا که کار اسحقان** از دست سعاد است مجاور دوری  
 نکته شمای اخلاص طاعت کرامت کرای سید از پان گنجی و دومی مرتب روی  
 نشود به بکشد که بندگان حضرت اعلی از اینجاست محبت و کار با بصیرت  
 فرمودند یکی که نظایم المکمل خود بجهت او با بخت صلاح کار داشته در کون  
 با افتخار و مانند دنیا داران دیگر را چه بپوشد که از جاده فرمان بپوشد  
 شایسته بران بفرستد و روی التماس درگاه و الا از آن همان بهر که نماید اقبال  
 بدان دیار اندازیم و عیار کوهر که کم از گفته آید و دیگر بسبب پنهانی شده  
 و الا که در دوشی و گونا گونا گونی درگاه خود حسن سع محابون بسپرد و چون  
 حوالی دار السطنه اگره نزول موکب میمون شد انجمن از آن کوفی باز شنید  
 این خبر خوان جهانیان بموقف غرض عیب رسا بنده التماس آوردن جهان  
 و مشکله روی سربانی و کردن کشتی طنطنه دولت و اقبال بزرگ شایسته  
 هم را خود گرفته لیکن میان خود فروری انصوب از خردنی فقر و اتفاق بریر  
 در آید مردم دست که تا که رسیده اند اگر یکی از بندگان به غرض بر آن  
 دود و در امثال را داشته بر آید به تشریف دنیا را مردم پاید سیدانی خواهد گرفت







[illegible]



آنکه عیون خاطر خوش نماز از کون انبار دوام غایت و صفت کسب و خدای  
که هر مرتبه بخش و خاشا شوند و دیگر کیفیت مجاری احوال سعادت و شستمال از کون  
بند است که فرمایند **ایضا براج علیان** معافند که کجی و در طایفه کسان  
که درینو لایق ترش یافتند که هر دو در آن بهنج غیت علی الخصوص از جزیرت  
بخش که نخستین از دی است و تمام بکلمه خاندان فوت و نطق و طاعت  
سر از غیر اندیشن جهان پشوی پاسبانان دل زبان اعتماد الحافظه کمال  
طافان کرده اند و در زبان لغزه نماید و قابل فقره با طریقت پرست و نغمه  
نمایند شده اند چنانکه که قدر از باقیه است بر آمو ام و چگونه مرتبه دی  
داده است چه از کلمه که چنانچه بعد از زمان مرشد جهان میجویت که آن کلمه  
زردگان از کسب عبادت رفته کار و کشف حقیقت شامشای محفوظ باشد  
همچنان مستطوره و خشنود و در آخر آنکه از طرف برادران که در جوار رحمت از دی  
غرفه در بای مخوف باشند که است در غایت کثرت از درستی و راستی و کمال  
مندی آن که هر آمو در کسب و کشف حقیقت کسب و کشف حقیقت و در برین  
خاطر نشین مکنان گشت و جهان دوستی که قایمان این جهان آفرینش را  
بایشان و قدرت و بهر و در حلی غیبت ایشان بر شمس الهی شده و الله که  
غایت شامش هر روز آفرودت و جلیع مطایب و کربالی و علی جان

و نه سوی بر جلیع و لقا و محصلی که نیکو زیاده از مسطور باشد همان چنان غایت  
در خرد جان غایت و دست در نهج تها اهتمام فرمایند غیبت آنکه زیاده از دوا  
میکنند که احوال آن کس که جهالت بمساع علیه رسیده است باید که چنان اهتمام  
کند که نه که خاف طریق بر طرف که در شرح احوال اند و باید که در غایت شمس  
بموقوفه مستطوره سید مردم و لایق غایت اهتمام فرمایند که آمو شده مردم از آن کس  
شود تا با سودی غلایق رسیده القایه بالحق **ایضا براج علیان**  
آنجا که هم و پخته است که حرف شستمال و قدر محبت نوبت از آنجا که طرز  
روز که رست قیون احوال ایشان که به توفیق کرده شده و کستان خردان بد کمان  
میشوند اگر کفین رسم و عادت هم داشتند و امانا و انی سید اند و آنچه توانا  
که در مطالعهای ناکر بر طرف غایت و روشنی و در هر حالت که امری در کسب  
خاطر حق گرای شود و خود را که به حیوانات را که کشتوی ارباب نفاق مسلک باشد  
**بیت** اگر کشتی در کشتی دوستی چه تو را دوست میدام اگر دوست ندام کلیم  
چون یقین است که شما از محله خیر و سعادت و کمال و کمال غایت شمس  
بجای حق چنان رسیده و به شمس که چنانچه محبت ثابت فتوری در شمس  
آنکه رسد چه از آن که رسد و اگر رسد که در کسب و دوزیان باشم و الله  
در دوا و القایه بالحق و الله عاده **بیت** اگر کشتی در کشتی دوست میدام اگر دوست ندام کلیم

انوار



سلاطین انجام محبت از جامش و غیر محبت پذیرند و محبت اطواری میکردند  
 که بجاری احوال موافق آید که آن یکی صفات در زمان فاش  
 بود بکشند و دیگر با مردم قدر دان دولت مند سفارش میجایان و ستمداران  
 و منکران مردم و مردم را بکشند و در نظام شاه صوری و مغوی و تازی  
 قدیمی باشند چه حاجت لیکن بنابر اظهار محبت که بکشند و با محبت  
 خویشی مولانا طالب صفی که بکشند و صوری تمام روز بهان دولت خطا  
 و سایر از منافقهای دور و در دام محبت خود آورند می نویسد الله  
 که انجین شخصی بدست میخواند و آن عزیزین که از بد و فساد آفرینش میخواند  
 و بهایت از همه دوستان فدوی شده است و مید که همانرا میخواند و نظر  
 عاطفت نشان باشند و انجین سکوت و که او مژده الحالی بوده اراده  
 بر آمدن آنرا که مطلوب است تمام بطوری معاد و میان آن که قطع  
 نظر از آنکه بفرید شفاق انجین است که او را گرفتار خود میبازد و خاطر  
 و سنان حقیر که هیچ جزئی نیست پذیر نیست و بهین میگردانند و  
 بخت و ااد و گاه است که بعد از آن ترغیب میفرمایند و زیاده و بیاض  
 تباین با نمی میشود و با یکدیگر و دل بدست آید و با دنی مضرب اضافه  
 و اولد با ستم و انجین اطوار شده است و مید که بعض قدر دانی و تباین

مراعات حال و سنان غمخیز این و مطلب خلق ظهور در احوال است  
 محبت خشن و سر جود و با کمال برودنی تر بر نود و تحفیل خود میخواند  
 و در بار نقاد و متعده مان خطا میخواند و سنان خواج جان که الحی اگر  
 در کشید و هیچ نپذیرد و بگوید خاطر دوست از در ترش خوش را بکار  
 احوال ایشان بعبادت میخواند و **نعمت خداوند علی اکبر**  
 نامه محبت تمام اطوار و بعد از شغلی خاطر معلوم شد از آنجا که عقل  
 ایشان اعتماد دارد و میداند که این خوش بختی دارد و متاع خلق مبارک  
 آوردن و در واج آن طلبید شود و مخلص حقیر نیست و حسن خاطر  
 علیه از کس و بازار خلق غبار آلوده و کرده و غمزه بگوید و بهین  
 خیزد از که جوهری های اضافی مبالغه و دنیا فروخته میشود و از آنجا  
 بر شجاعت و فهم و خلد نظر از آن معلوم میشود که ایشان ازین کوه و  
 شکوه بپندارند که آن درست میخواند و شغل سنان و خلق و او و  
 طبع که عزیز ظاهر نظرند از دوا و معالجه فی و ارضی نیست و با این  
 از آن بار که اندر شد و قبل خلد درین چاروی دنیا که اعتبار او از قسم  
 اتفاقات است و استقامت است کسی که با طبع را رسیده از انجین  
 از محبتی با محبت از فروغ خود یکسو شده در دام طبع که ندان

جلا  
 یا ما







از این خواهی نمود و نیز در این زمانه و زمانه که در این عالم  
 پیش نهادی و لا محاله که این است که اگر او را شوم کرد و اندک  
 داری به این جهان باشد که دشمنان از آن در حال است و این خاطر جمع باشد که  
 که در کمال تحقیق و شکی نیست و در این جهان به جوی و فصلی که است  
 اندوختی و جوی که است که در این جهان و در این زمانه که در این  
 بود و در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 چه او که در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
**در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این**  
 جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 و در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 علیه و در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 خاص و در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 است و در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 و در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 نگاه و در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این

طریق سعادت صوری و موفقی است که این جهان را به طور مردم سکون و در جمیع  
 اوقات به این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 مقتضات میگذرد و در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 سخن و در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 دولت و در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 به این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 بی اختیار و در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 قلمی و در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 خاطر است و در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 چه از این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 به این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 چون و در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 کنگر و در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 باز و در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این  
 می نماید و در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این

حقیقت و در این جهان و در این زمانه که در این جهان و در این زمانه که در این



طریق دیگر که هر آن درستی که است که جبین خاطر را کرده و خود فرموده و بجهت  
در خدمت و جود سرگرم بود و تمام نمایند و جای را به این خاطر که در این  
که از درستی و راستی و این بر این حسودان و درگاه باشند که که که  
این مزاج و این زمانه است که آن اقبال آید از این کرم و الا شکوه باشد  
نمایند که در این تمام مهلت و تقدیم خدمت نظر بر این است که چه درگاه  
آور می نامید که تصور در شناختن با بهای او بسیار باشد و آن که  
سکون که دست و در این همه و این همه و این همه کارها که با این عمل نمودن  
ایست که بهینه و رفیق اعمال تا سیه قرین ایشان باشد و در وجهی که بطف  
و تمام آن که سنج و در این مهلت به کار آید و این را از این  
مورد باید که هر که که خاطر و این که این شمشیر از این نظام صورت بجا  
فایده شده در این نزدیکی و این که در این شمشیر و این که در این  
باشد که تا از زمان مهلت و خدمت و این که در این که سیده باشد و در  
معلوم آن شمشیر و این که در این که در این که شمشیر و این که در این  
که برستی و درستی و کار شمشیر و درستی که از این استیلا تمام دارد  
بسیار است و این که در این که در این که در این که در این که در این که  
نکته و این که در این که در این که در این که در این که در این که در این که

در برده و توقف میماند چون غرض است این در ناکند و در این که  
که در این که در این که در این که در این که در این که در این که  
فرموده و تعیین است که در رعایت احوال و کمال تعبیه بجای خواهد آمد و در این  
الهی شده و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر و شمشیر  
الله تعالی و از این که در این که در این که در این که در این که در این که  
سرگرم در این که در این که در این که در این که در این که در این که  
نظام تمام و در این که در این که در این که در این که در این که در این که  
شرح از این که در این که در این که در این که در این که در این که  
چهار که در این که در این که در این که در این که در این که در این که  
دل که از این که در این که در این که در این که در این که در این که  
ای هوشتند افعال صانع بر کمال هر چند و این که در این که در این که  
و در این که در این که در این که در این که در این که در این که  
کوته بیان کرد که از این که در این که در این که در این که در این که  
این مجمع و این که در این که در این که در این که در این که در این که  
تقدیم باید و این که در این که در این که در این که در این که در این که  
در این که در این که در این که در این که در این که در این که در این که

در بیان  
نکات  
۳۳۱



معشیت از دو باب سیر از دو در رسد که در پیشانی و کشف خاطر باشد  
 و با تیر نفس اینک سیر بر اندیشه کردی که بخاطر رسد از غایت نفس خدا  
 آن دانسته خود را از نگاه پوی اسباب باز داشت قره العین عبد الله عوف  
 نیست دانسته یکی حق خود را بطریق سیر و دیگری از کرم اوقات  
 و در این موقوفات علمی و دینی برود حق اخلاق عملی و حرفه کرانه و باریان  
 طریق عطف و در وقت اول بهره مند از عمر خود را در کرد و العاقبه  
 باطن **سلطان فکر حکیم تمام** نه شده این در دو نامه است و در اول  
 از ابوالفضل مبارک بسوی بابر که حکیم تمام نه حکیم همایک که بد قانی  
 حکیم و قانی علی موصوف بوده بیکار در روزگار است و حکیم همایک که مخطوط  
 از ابوالفضل شایسته ای بوده بر سر سنان حکام توران زمین است  
 و حکیم همایک که در علامه الوری مولانا حکیم عبدالرزاق کشته بوده بر آید  
 عواقب غریب است و حکیم همایک که برادر عزیز جالبه اس از نامی حکیم ابو سعید  
 بوده محبوب القلوب این دیار است و حکیم همایک که منصب بر عیال دارد  
 این قسمت و حکیم همایک که این جبران و بستان خرد را از ترسیدن  
 روزگار نموده در خانه مکتوب بابر است و حکیم همایک که  
 جمیع مرآت کون را بر سر نموده در مکتوبی سوی بای خاطر دانی

قضا

قضا یا امر از قضا و قدر برای اعلامی از او بگو شده بطراز محبت در زیر و ظهور  
 محبوبه در تیر بلبله که **بدر** بر عالم اندرون بگوشه غورا اگاشی  
 مردم بر دین را از آنکه گوی روی سیدی دیدست دانده که هر در می کند بخود را  
 میگویم که نظری از محاد ذات نفس و محاد ذات طبع نوشته تا خود را  
 لیکن در نظر انوی الودکی تو ابر و عیونت که نیست که این شیوه نماید  
 پس همان بهتر که این شکایت است به شکایت خود و زبان کوتاه را در از آن  
 ای برادر اوست که محبت فیض منبقت حکیم اگر که از **دین** تعلقات و محبت  
 تخفیف یافته بر در معنوی که محبت نفس الهی همان تواند شد محبت سیکه  
 که این برادر یقین تصور نماید که دین روزگار آید و در شهر مردی  
 از بطور محبت از منقشات عظمی است فیکه در روزگار نمایا انگو خاطر  
 فیض ظاهر حضرت ظل الکی از جمیع اطراف اکناف و ملک محروم جمیع  
 آگاه غریب توران زمین و خاطر ابوالحسن شایق میرا که در این  
 میداند که محققشای ارفیق محروم صحنه که پسند خاطر ادرس خوانده  
 بجا آورده و این غریب بر طرف شده عنان تو به تیر خیر خیر و خیر  
 هر فرشته بادی هر چه شود و در تر شود که خاطر ترده خوبتر باشد زاده  
 ازین بریت است اما بیکند و خود او شمارا فیض غنیمه بر نعمت شریفی العبد



نفع و نود و پنج در راهور قبیله **ایضا حکیم صام**  
 آن سرخو بکند اندیش در دوم ربع الاول غلگی این آید و طبع  
 کرد چه از یکدرا که خاطر نکند که از بیماری ایشان آرد و بفرستد که  
 اسکن شادی قدر و آن همان تواند بود رسانید اگر چه از قبح و غیره  
 نبود که استغای غایت آن کمالات از درگاه جودیت بخواند اما ازین  
 در رسم و عادت ازین غل لایق تغییر نیست و زنت غیری فرستد که  
 و چه ازین که مطاع آن قیصر بود میگوید و طبع غل لایق بود و دل آرد  
 این سهام را هم طایق و مود چاره آنکه درین بیماری که غایت آن  
 صوری و غایت بعضی امور بر شکار خاطر حق اسکن بر تو ظهور داده دارد  
 کالبه گفت پرورش اند تا آن معین بخواند و بشی را بر و مندر مگر کسی که داند  
 و آنچه هر با و طاعت فرمود در خطاطی این معهودی نوشته اند به طاعت  
 باطن ترغیب خویش کرده باند از آن در مسکن بیان آورده اند و الا آنکه  
 اینکست بر چه از بدی و بد کرداری نیست و همه اندکی از بسیار گفته باشند  
 و این دو بیت از خرد و ملک معنی مناسبت عالی خویش درین می نگارد  
 مرا این غل نفس دیو کرد از فکده اندر شقیهای بسیار خونین  
 تا کار دادم مگر کس رساند استخوانم آید که بهت مردان کین

لایق

شان به که حقیقت غایت بخیر مقرر شد و حاشا که به یکدیگر در دل جای دارد  
 و در ملک شعری خیر از آنچه به حال دارد و از آن دانای و مصلحتی ندارد  
 اگر چه از محبت و غیره و محبت میگوید که با یکی ملک حکیم حسن دارد و امیدواری نیست  
 که از عالم منی بهره و در بهد حکیم روح را سلیم شوق افزا رسد و مستعد گشت  
 نفس بخورداری فتح الله و برادران عزیز القدر بعد از پنج صوری و منوی  
 رسد **حکیم صام** خاطر حقیقت برای حق کرای آن نسخه جاشد الی را اگر  
 که در وقت خلوت نگاه میزد و در دست برای رضای ازین خوشتر میزد  
 دل چو صد را تا کام خفت داده از اندوه نام و قصه مرهم با بر آن که در دست  
 مرهم در روز صبح و در آنکه از کس در زمان غرت از این کلام گوید  
 بخوبیست و اگر در عرب آباد عالم طبع نظر میکند آن بسیار است و راه پیش  
 نشاء صیبت خواند به ملک زبانه بر یکدیگر بر باقی روز کار در آن  
 تا خبری فرستد و درگاه معالجه چنین باشد از منتهی میان کوه دست به  
 بدان چه لایق که شروع در سوگواری و ماتم داری ممرت الله بخون  
 قدر محمد خان نماید و آنکه از غنمی اندیشه تسلی خاطر آن برادر که مر محو  
 بی ندر کرد حاشا تم حاشا چه میگویم الحمد لله که آن برادر در آرمگاه  
 و در آنجا نه تعبیر سنجاست که آنکه به مصلحت دارد و در نوهر که **حقانی**



**خبر و بی خبری** **تغافل** دانا و دیر و دیرین برین و بیار و روزگار بسته  
 لغات و خاندان طهارت بوده و چنین مصیبت جانکاه که طبع و فطرت  
 غلبه کرده یاری و یاور کی کند و بدین خدا را زادن ملک بقایا رفتن از  
 خاک و دین و دنیا اگر بگویند از امر است افزای نباشد غم آری خود را  
 شود تر صد از فهم طاعت آنست که در وقت این پیش افتاده صد هزار  
 فرسخ دور رسیده بکشتن تسلیم و در پیشند و اگر از تنه با و عفو و طبعی  
 توفیق افتاده باشد که بیدار توفیق از دی بماند هر چه بیدار شود  
 طبع و مردم فرمایند که چه بگوید و کی استعدادهای طلب بخیر نماید  
 که نهانی بریت بنمونه روزگار پر خفته غم افزای نماید وین توفیق کلان  
 الهی که در هر لحظه بسند و در قطره سال مردی از محبت برانستیم و قبول  
 کنیم و بگویند که سرگشته و دل غلبه که بر دست می خیزد و خاندان خاواده  
 از آنجا که باین قاضی حسن که با فضایل مکتبه تر لطف و توفیق دوم و سوم  
 دارد و کامرانی محبت و جهانچه و بکنج و بکنجی آفتاب و بدین دولت  
 بزرگانه حسنه است آن حسنه است راه یافته و دست راست آن بزرگ  
 زاده قبله نفس با طبع با نقاب با که بر جوش این حیران و لبان خود  
 و محبت این شوی و در نورستان طلب را محبت گریست امید که چنین

این سخن برادر بزرگوار

هیچ نسبت آن درست که در دست تقدیر جانچه از اینجا به تحقق از انظار محقق  
 کرده ای بود انفس و جگر سخن ناخنده بگوئی محبت تو پس بودت و دست این  
 انزله نداشت که در بدین بخت لازم قوت پر داری غریز نامه نامر که بر آ  
 که از نوشته شده که طعموده بگوی آرام دلان و حشمت عای کوز ادرار  
 آورد و الله تعالی که داند و بر خواطر صافیه غیر این من مرنا و اگر جمعی از  
 بخت بلند آن راه ببرد و خستیدار فرموده و بخت قبول فرود افتاده اما بپوسته  
 که روی از شیر دلان نیز و که بدو پستی و نیز روی بر تقدیر و بر رسیده اند  
 خود را آتشانی داشته تا علایم را اعلام انگشته اند و جمعی که باین  
 سعادت رسیده اند تحت راد محبت داشته اند و بخت طلب کار شده  
 و خوش روزگار را نبوده اند و خوب دلش و الا و نفهم درست که بر روزگار  
 نباید بگویم که آید نیست و لعل اقراض بر تقدیر ازیدی داشته بآن دوستی  
 باید کرد از تقدیر که نشسته بریم و عادت سخن کرده میشود که الله تعالی  
 دشمن گاه دارد که بزرگان روزگار در زیر حشمتان دم خوش نمیزند  
 باید که هیچ بگوید و هم خاطر امتیاز نماند که قطع نظر از این دلشور  
 کار ساز که بار از حسنه بردارد و حشمت بر خیزد و بپایند روزگار حکیم  
 امور کار است بدین بخت بلند و دست از جهنم او باز از حسنه کارند و دست











همه صفتی و در بعضی است که این صفت روی دیگر بسیار از برآمدن نامی فطرت  
نیش آید ظاهر را قابل توجه نمیدانند و چون در دیگر تحقیق همه مرتب ظهور  
تجلیات است در نظر و بین او ظاهر هرگز باطن نیش نمیشود و فراموشی  
از دیر آمدن عریضی که در هر نماها خصوصاً که مشتمل بر سواد کوه نمیشود  
بجای تمام برسد که این را بر سر و بر کشته شده عرض داشت مقتضی احوال  
اگر و دانه بنامه ارسال دارند بیشتر از آنکه در کوه بودند نیازمندی طالبان  
بروشن بین بوسه بخت کله بندی بود امر و کرد که در نشاء تعطفه و ازین  
فرادان ازین روشن منجبتان هر خموشی بر زبان مجسم نهادند  
همه هم صفتی الاول شده فرار و در کوه نشاء **صفت صفت اول**  
استعجاب بگویند و در اینجا در کوه کعبه و فارغ مال گرداناد و نماز  
که بر نامه نمیدانم که چه است در هر سال یکبار در آن کوه تا حصول فرستاد  
از کارهای تفریح بر گشته است باطن هر که شکلی نیست در کوه تعطفه  
می آورند یا در ابرار نهاده اند که هرگاه این طالب در تحقیقان ضمیمه  
خود آرای در شب الحالی یکی در دل گذرد و نهان دگت بهجت بخشید باقی  
اقبال بهمنی و فرموده بهر الله تحقیق رسید بهر از ان عالم سکون  
میفرستد و با دیگران از راه در از عرض شکست فاش که با شما میگذشت

که خاطر را از کس از ان سر و دست در میان انداخته بقیه باطن **صفت صفت دوم**  
**صفت صفت دوم** حقیقت گفت در بنام و مجاز گفتن دانش یکدیگر بر نشاء  
در تحقیقان مجازی و دشمنان همی در آن است که یکبارگی ترک گفتگو کند  
همانها فراموشی و گشته بشیر با کز در مرتبه کشته بهشتی و در عالمی که با او  
این با جوش خاطر کشیده میباید خصم که دان خوشتر باشد که طالبان هرگز  
بجز در آن بر زمین تعقیق فراموشی نیست نماید ای بهوشمند بهجت تعطفه  
است که همه منظور در خلوت ای بجز و جسدن و بجز و دی شدن آسان  
است که در تعطفه و هجوم خاک را بیست فتوری در بستان معنوی او  
و چنان در بنامه و آنچنان نشاء فاش که که در بنامه و آنچنان این و عالم  
حققی و افر بر دارند و این را اگر در سرخ روی نشاء بین کرد و معشوقان  
باید یقین رسد **صفت صفت اول** تریف بر روی که بر استی حالت  
در استی جستگرم همه در خاطر جای دارد استعدا نموده که اندر زی چند  
فرستد که در حکام سحر قوت صوری ناصح بر باد و عظمه هر مان او با کز  
نقد را آموزد و بنامه سخن و قلم بر کز غزلهای جوار ساد و لوغان نشاء  
ناوینی و در کمان انداختن است که که از زنجیر و کلام روزان  
نصرت و صفایان را غم نیست لیکن چون خطای با کس که ترازی







برورش یافته انظار قدسیه از دی بوده بکانه الکی باشد برکشید فواید  
 جای داده او را بر که داند او را قهرمان انکرو و سازد تا آن که  
 خدا بر سر سلطنت شسته بمقتضای خرد و الا که خبر اصلاح عالیه  
 نظارتش بخت و نیت حق طوبی و عوض الود نباشد نظام عالم نماید  
 و طبیعت انهم را با مقام تبیین و تحاللف و وحدت قهری در آورده  
 بلکه نه قهر و لطف کم سازد و گاه باشد که داد از جهان آفرین آن  
 خدیو جهان از اینک معامکی و حسن نظام صورت پادشاه خیرتر گرداند  
 تا بفرایح جو صمکی و درایت والا و عطف کامل بر دین و مروتی  
 روح نجیب بمقتضای عقل و از این که مخالفت کن منافع خودی  
 جهان آفرینست لازم آمد که تسکین است و عظمت صورتی چنین بود  
 دانی آفرین از همه بود تا ارباب و تالیاری فراموشی باشد بر زمین  
 ریاست عامه تواند شد و احکام عالیه که از حسن قوانین متفکران  
 بمماند آن بزرگ جهان را حق نمک است تا کبر و بغیر آن بر دست حق آن  
 فواج عوفیه و جبین عدالتش شش سو طهر قدر که توت که در سر انجام یاب  
 ناچار او را باید گرفت تا بوسیله آن کارخانه سلطنت نظام آید  
 پسر در که و عدالت و داد پرستی و داد دمی آید و آن بخرد که یک

(مکمل)

جهانمان گوی و از نه روزی است از ارفق نامتقول پس از که در کبر نفق  
 آورده اند اول خبر که بفرستادند که در روز در خلاصه خبر بود  
 افزائی ملک و در آن بانی نظر بسیار است و در چهار خبر خود بسته اند  
 حصول آن خبر و هر منافع و نبوی دوم حصول فواید دینی و از این که تعلیم  
 علوم و کتابت نیز خبر و و پنجاهم خبرت و در و تسخیر بودن او  
 ملک فصول را چهارم کتابت نماید که قسم کامل از عفت را پنج است  
 کرده رونق آفرای بریم خلاص که دی چون کار تمامه خلاص دست آمد  
 از این خبر و در کتابت که از د جهان آفرین را و در دست جمعی و دینی دیگر  
 معاصر قدس از روی اندر موجود از اول پایه است که از سبب نظام  
 گفته شد که وجود کلای که در پس از این مهم تقدیم رسد و خود که چون  
 نبوی سر انجام آن مهم تواند نمود بدست افتد اگر از روی کرد که مبارک  
 و اما شرط آنکه اولی کل بدخوشی خصم بدو پیشانی کش ده اجازه نماید  
 و چهارم در شاه و خرد نیت در دست نفوذ دوم آگاهی غلبت در طریق  
 تعلیم خبر دست خیرت که ملک پدید است خلاف راه خبر و خبر است پس از  
 تعلیم خبرت که نظام جهان بان شد بخوار از معاونان آن عادل  
 اولی است که در دین است هر غفلتی که درین راه واقع شود خبر است



بسیار بر پیشانی باید بود و در پیش این نشاء و نکر که خلاق بپسندید  
 بزرگان در این نشاء باید که هوان در مقام کلی و جزوی  
 نه باشد با دوست و دشمن بکن سکون نماید و در فایست بر آید  
 در همین دو لغت ای شناسد و در رسیدن معاملات ایها که  
 فروغ خود بر خیزد بیک کرده در از منته مختلفه بتفاوتی مقصود  
 و فرستادن معنی را معانوان اینجالی نشاء اظهار حق نمود و صواب  
 به نیازمندی و شکستگی صاحب بجه در خیزد خلاق ملکیت  
 اهتمام بجای آورد و در رفع از آن ملکیت در پیشگاه  
 بطبع نماید متوجه غفلت که در وظایف با فدا و وقت معلوم  
 مجد ان غیر مستعد و مستعد غیر مجد را بهما که ازین دو کرون نباشی  
 انام اگر دوستی نتوانی کرد بهر وجه که باشد کل در میان اگر کسی  
 خود ندان کند که در خلاق سخن بخوبی بکشد و حق بکشد  
 مکن و حق از غفلت بکوی بزرگان قدر دان و حق شناسی را بفرست  
 خود گردان و راه مطایبه بسته دار و هرگز کاری کمتر کن و پست  
 سخت شبانه روز را در معاملات دنیوی و دینی قسوت آید میان بجای  
 آید و هرگاه حق مرتب بجای اعمال خود بکشد خیزد حق را الهی

در خیزد حق و محض کمال از اندان بران کوی و با هر کوی که فی الله رستنی  
 خشی بزرگویی که گفتار او شود و هر کاری که روی و صلاح و فساد آنرا  
 بجای بکشد و محض خشی بکشد و انامی بجه در میان اگر و نه محض  
 خود کل مکن و هرگاه احتمال حسنه از تو بطور آید خشی بایزنی مکن بهینه  
 انامی اگر در حق خواه با صدا جویان و کوشه نشین و مجردان تو سحر  
 بر غافل و غفلت کرده در پیشگاه خشی بایزنی بپس در صلاح  
 اهتمام انامی بپس بپس دو و لغت ای در کفایت اموال خود بدان ملک  
 عهدان در پیشگاه محض که از آن بجه غافل و بی نصیب است و  
 در از آن غفلت خوشتر که بپس بپس بپس بپس بپس بپس بپس  
 غافل و غفلت و غفلت تا از غفلت معلوم نشود از آن غفلت و غفلت  
 بپس بپس بپس بپس بپس بپس بپس بپس بپس بپس بپس بپس  
 غیر از و غفلت و غفلت مکن و در شداید و حوادث از جای مرده و مال و  
 بپس بپس بپس بپس بپس بپس بپس بپس بپس بپس بپس بپس  
 که بساد او را که محض غفلت افند و هرگز چون غافل مکن زمانه و  
 غفلت و غفلت بپس بپس بپس بپس بپس بپس بپس بپس بپس  
 الله تعالی علیه تبت و حق که از غفلت محض بپس بپس بپس







که در تفصیل مندرج در آن جویت هر کدام را نویسد و اگر چنانچه شود  
 بریزد و بسف خان نیز بر خدایشان میرسد و بگوید که تو بخار و خونی انداختی  
 بکوتل خود را میبند و بچگونگی اندیشه بخار را نهاده در لوانیم کشتن کشت  
 بخت بند و تو انکه در است رسید به خدای کسب است کار فرما کم  
 و اگر بکنی و در سر منور بر آید کشته خود منجه فاعلان بکشد و  
 جمع باشد که اگر هر سر دکن فراهم کشته نمایند و اکی و اقبال پادشاهی  
 اوین و اقلست قاصدان در محله و در اندک که چهارم شوال است  
 پادشاه بر منصوبت آن سر خود در عود داشت طلبیده ام بخار آنکه  
 بجز از این هیچ کس نوشته بودم که اگر متوجه منصوبت من نرسید اندک  
 از خود میداند هر گاه قوی که یک سید میسر خواهد بود چنانچه درین چند  
 غم و غصه خورده اند چند دیگر خبر نمایند و مدارا کنند بعد از آن هر طوری  
 میجویند صورت خواهد داد زیاده چه نویسد **خاتون طبع**  
**قاری خان** الله تعالی آن نقاد و خاندان خود را در آن  
 غایت و اراد و محبت بن بسیار خوش شد و آنرا را شومندی سعاد  
 منشی از نامه احوال خواند اگر چه فحش بود که بگوید محبت و سوار  
 بن آن کشته بکنه چون شانی می بخشد و بخیر و طبعی و دیوادی و درش

(۱۰)

کرده قدری استوار را میباید و اگر می خواند از کینه کاران و پسرش و احوال  
 و اگاهی از همه بر خود لازم نموده و بر سبب که قرار یافته بود نوشته فرستاد و بگوید  
 و شناسان بگوید در میان که آبادی صورت و منی در ضمن است که در لوان  
 و شوقشان اند و از هر منس و تقوی و تجرد بگوید که در رسانی و جوینی و غیر این  
 استوار نوشته باشند و از آن کوشش و نیروی سخن بهر سینه مامور کردند  
 که بهر امید کی خود بنده و خلوت بی حلا می کشته باشند و از رده کردند و از  
 که گفتن اندیشه نمایند و نیز بر سر مردم خوش باشند و از آن خبر ندهند و از  
 بهر طاعت علی همز تو اند رسید که بکسب پدران آنکه در آن کشته چنین  
 بهر آگشته و اگر نماند بهر بکشف خدی و از رانند که این زمین بر شست  
 خدی و از رانند و العقیقه با **خاتون نوشت**  
 از دقت و دقیق بیکو کاری بخش و مکتوب کرد و بنویس آن را فایده رسید  
 که کشته بود و بکشتند که در خانه از یکدیگر بفرمانی ناخوش از ده بود و از  
 فراخ بین و بومی از کشته بر گوهران و بکافی بهر یافت و از یکدیگر درین  
 چنانکه باید پذیرد خستند و بکشته خوش مد گوین خانه خراب گن زمان فرصت  
 مبرود و نهایت آن روی دارد و از نوشته های که بر کار مکتوب فرستاده بود  
 شرمند است آن سعاد که فرزند پشانی شهادتین ام صلا اینها باقی

پرو















کشت

هر روز

سازد که خوانده خوشتر خاوری بهتر باشد که گوشه نشین عقل چون  
 در می نریزید بیا که گوهری سلطان عهد کبر خاوری که بر سر خورشید  
 که کرده از دانه بر روی زرخش خورشید زافرا و افلاک و اوت  
 خاوری از عمل کیمیا کری در عهد او از بسکه هزار اوج شده عیسای  
 بغیر از خورشیدی انیمس عهد پادشاه و عهد او تمام طبع خود باری توفیق  
 یادی ده سال پنج پیش پیر کاظمین بود که فصل که ده ام علوم  
 که در این خوانده شده ده ام بود معذوم ارشاده دماغ مرتری  
 شامام که بعد از آن روزی دل بخت نموده سوی خاوری و هر روز  
 خیال که دماغ میریزد از غلظت لغت تو بیا به عطوی دست که بگویم  
 ز کافیت در بکر سنج که بگویم خاوری آن چشم دارم از نظر بند  
 پروریت که در حال لغت من سینه بکری توفیق که شش نام  
 تا به نام او شد توفیق کبری **سید الطائفة سید محمد**  
**ابو الفضل مبارک** که از ناسانی در اوراق مد او ای خود بخوبی چون  
 آید بای از کله بوی خوش و گفتگوی خود باز ماند رجوع الفتوی خود  
 به هر خاوری نیز سلف نیافت از قمار کوکبی و چرخا که ام  
 از که تنی حوصله از زنده نای مرده دل زنده بر آید جو بای خفشی مرده

(ان)

منطق

۹۹۶

نزد آنکه و از خاوری خاوری حیات حیات بود بعضی متوفان را در  
 سخنان خاوری که صحبت ایشان از روی دست و بیکه اتی از خود و صوت  
 که شسته بطن نیکوتر بر حسن متفق بعضی مظلومان طایفه بیکه نایب  
 دل از آن کرد با هیچ خوش مساند و از بلاغت و فصاحت که پیش از خا  
 مستعار خوانده بود که کمال بر سر خاوری که شش نزد الدین میری بر آید  
 البریدین شش عهد الله در هر روزی زبان بختی بلیغ باری آورده است  
 می نمود آنچه بختی داشت که بختی بر بست از روی دار و خوش آمد  
 می داشت تا که تاریخ سنج روح الاول شده خند و دوش در لاهور  
 از آن حاصل شد توفیق بواند از بکر است الهی بسته زنجیر و خفیه  
 که در آن با خاوری که است که باری از بیهوش اول به بند و بر سواج گوشت  
 که در سینه شده صابره اعراض بر توفیق کند مستعار اند این چه شش  
 باشد که زنده باز آمد در کلام از رضای خاطر اسوده دل که در دست  
 هم استغفار الله **سید الطائفة سید محمد** در خلال احوال  
 که خاطر قاتر از کلمات مثال تمام دست داده بود خصوصاً از صحنه بیری  
 زبان از خوان و در کار که طبع از انزاج تمام عاجز گشته اگر چه بوی  
 سوانح در صورت آن از مکنه دنیا بخت و وقت نظر هم رسیده خود را



























نمای خوشتر که کام را می نویسد و که خیال میسر برادران فخری که برادر  
 و که برای دفع شرقتا جیان طبعی که اخوان میسر شده و درین راه  
 که شش دراز الهی جشی و سر که غفلت و دواست تا از جنت آباد است  
 نیز به تنه که خوشی رسیده نظارگی باشد اندرین و غیره و سوره یوسف سال  
 هم الهی این دو کلمه نوشته شده **الله اکبر** ای نفس معبود که اگر بکشد  
 طرازی در مرتبت با خود بگذرد و غایت خود ترنم سماع بر روی دیار دارد  
 غیبی که در زمان آید و نه اندرین غفلت سود و درین سر انجام دهی اگر از  
 نوحی که در زمانه نرسد و نه اندرین کفر از اینجه چندی خود را در  
 چسبای و کوان چه بخورد و مردم جو افس خود را علاج مرضای جهان چو آب  
**الله اکبر** حق کی تر که دوست از دشمن خواند و دشمن از بیکار نشاند  
 از دشمنی دشمنان و نه خوش بودی دشمن کی شد و دشمن خواهد بود  
 من که در تاج طبعی از این برادر دارست در غایت حکمت کلام و طبعی در  
**الله اکبر** به سینه ترنم طبعی در غایت که آید نشاندن بافته که در  
 که اندر و نه نشاندن ترنم طبعی که در غایت که بر خاطر بود و نه نشاندن  
 مخافت خوش می که در جنت نوشته ایام خود بر میدارد ای نفس اگر در جنت  
 سداوی دشمنی و از یی جشی در کار خود کن و مردانه خود برادر که

الهی

نمای بری جیب شانه در راه و نه باقی مرده ماه الهی سینه در دار و نه باقی  
**الله اکبر** و نه کشته در جنت خوش روی و نه کشت در جنت فی  
 حق نوشته شده اندرین کشته در جنت طاعت حق در برده کشتن ماند باطلان  
 در نظر طهور بگوید که شکر بیکار و یکبارت براده اندرین هم در یکس ایمان  
 که در زمانه ای که در بعضی جنت باکی و نه در کماله جنت در دنیا به  
**الله اکبر** ای نفس که با دشمنان همچو خزانیش بوده و نه کشتن در  
 با دشمنان چو از دست آید و نه کشتن از دست دشمنی خود را طعن بر کوه است  
**الله اکبر** ای نفس که بیکار بوی حق چو جنت و جی فطرت بر شانه صبح  
 ای قاتل دارد از دشمنان ملک و نه کشته که در از انوار  
 نشاند و نه کشته که در از دشمنان که در از دشمنان می نماید الله تعالی  
 از دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان  
 بر جنت و دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان  
 با دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان  
 که از و با دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان  
 خوشتر که از و با دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان  
 که از و با دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان  
 که از و با دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان که در از دشمنان















آرامی ملک تسلط و اوقات در آن روز بجهان و اوسل کشانیان روزگار مصلحت کند  
و این محض دل طلبی محض جان کشی از انداده و شاد و کینه فرزندان است  
خوف و جانده پاسبان کرده بزرگ زاده و مراد است ملایم و نالایم نغز شده  
**قصه** متاع که اندازد کار میباید و که با بد خیزان میباید بسجایان  
چه قسم نبیند که در امر ایجابی خاطر میکرد و در که وقت در بعدی داشته اند و در وی  
خست که از آن دو تخلص من و اولوشی مرید این چه تراست که میباید و این  
صبر که دوست که مرید ششم ای ابو فضل را اگر کسی شناسد تو خود میباشی  
خود بخش از رعایت و شش و صلوات کرد و از باز داشته از خویش بخشیده  
مردم خود ساخته بخت بد و موصول سازشال نصیر و نو دوست عجزی در آن  
تقریب **قصه گیلان** و گیلان مجبوره است که راقم این مصلود در شور و برگی  
احوال بعضی سخنان طایفه علی صوفیه را مسوده کرده و از نادانی خود از این  
طایفه داشته از عالم البصیر آمده خیال میکرد آخر بنویس ای از چنین کتب  
بجای پیدا کند امید که به چشم تافتد بموضع عمل خواهد **مرشدیایان**  
مرشدیایان طایفه و نبوی و آنکه از هر کار خود که بداشت چون با هم  
بهرون با طوالت ملک طایفه بود درین مدت که پیش از این سخنان و نبوی  
انگران در کرده و سخنان نبویست بر وقت آن خمر آمد و هموار این را

از طول ای شوخ و جس و جفای آن دانسته بهجت مرگ خود نیرسد تا آنکه چشم مضاعف  
شاید خدو نو دوست که دل و دین در گردن رایی جهان و جهانیان  
منزه نگاهد کرد و در باز خرید و فروخت و سود و زیان زمان و زمانیان  
بر کمال خود طرب با بخت و شیرینان و خوشن و آرایش و نکوش ایشان  
نظاره کرده غمی چند با خود در میان آورد که خوشتر است به بخت و خوشتر  
که دم نهایی میشود که غمی سخن آنکه بعد از شکستی بسیار برین شده که بخت  
امور و ارسیده ضوابط غریبه قرار دهد و برای تذکار و نگه داشتند که در  
تعیین نماید که اگر نفسی چند درین عالم جای که برای کاروانی و با بخت  
صالح میرسد خود هم مرگ را به نظم میشود و بهم ازین نفس آمان را که بخت  
الهی از نو و از خود مندی بیایم آسین معیشت از زنا و فتنه نوی  
باز این خرد داده دیگران بزرگ داده نگاه میکنند موانع صوری چنین  
از نگاه کردن این محو فریب نامحشوق بهم میرسد و هم خوشی که از  
رنگد از بخت فطرت و طبع میرنگاند که بخت بهر چیز از دویان  
محبت تا تر او را هم آورده در کار مرشد و پادشاه خود خدایت نیل  
در خود خود بقیعیم رسانده و بر دهنده کار کرد دای بی نصاف  
راه نباشد نماید تا دورینی و آدم شناسی این سر کرده اندی بر مردم







با پیش در جنت را با هم ترکب داده کفر الحوقین نام نهاده است  
 شهادت آنرا در یافتن بجای برود بر شمس نماند کوسا لا یختر الا  
 جوایز نمر نادیده با بختی چند نماند ان نفس الامری گوید که نماند  
 جهان آسوده باز نماند همان بهتر که هر چه مردم کنند عشق این  
 کردن خاطر انداخته زنده بر دانه نام و آنچه از شمس کواش که پیش  
 فطرت ادراغ و فایده طبع با نور چوشت پاش و در مطای کجول  
 خود که در مطای خاص زبان مخصوص آنرا ابو الحوقین خوانند در آرد  
 که معده که از این سیاه کشنده کاغذ و تبا کشنده دل را از سیاه  
 بری برید آید و اگر کتاب مکتوب و نماند از عشق شمس که ای بار خدای  
 بمقتضای خواست فطرت خود که آن معنی از مطالب طبع است که در  
 در فطرت پیوسته ده دلان بکینه یا بسا حفظ دیگر ازین در حقایق  
 خوش آید مایه برای خفیت طبع معانی آن زمانه و در خور باشد  
 نمیدرود دستهای دیگر خشت آبی مراد و بخود مشغول داشته از کونان  
 که چهار سوی آتش است باز دارد الله بس باقی همیش **مقدّم**  
 الله الله که این لکها را معنی دلشین و شوار پسندان و ازین نماند  
 سخنان بر سر آمده و دست یاری از دیاور که بخت کشتی معانی این

(۳۰)

عشر

برالجب نام که خورشید پیدار دلان و خوب بماند غنوده نجات و هم شد  
 از آنجا که این شویین خط از افرونی خدمت فرادانی پرستاری خبر  
 شمس سالان او کشتن کای صورت و عمر کند رستگوار اسلحه و اسلحه  
 تعلیم که از پادشاه از او برود و بهیم نماند کشتن **مقدّم**  
 ازین نام بکش **مقدّم** بر شمس از مرز با پیش **مقدّم** بران است که بر خرد  
 شمس **مقدّم** بر خرد و زیاده با کشتن **مقدّم** زیادت بر خرد و زیاده  
 بر خشت و این خدمت که ازی را بر پادشاه نجات دای و اگر کشت  
 اندوزی و دستهای بر نمانی درین مین کار بر آرد و در بر جسد  
 و شمس از دوران دل نهادی تا که زمانه شعبه و کج و خج فتنه  
 و هم با مونس از راه و چهار جوی و افق شکیبایی جا که از بر آرد  
 که در اقل و حقیقت نماند و شمس از راه و کج و خج کرای تیغ  
 و علم علم از راه و می و مردانی کام بکش تا که ان مردم بند خشت  
 کج و خج از راه و شمس از راه و شمس از راه و شمس از راه و شمس از راه  
 او از خشت **مقدّم** آفتابی باقی است **مقدّم** بروی کار آرد و در  
 کج و خج از راه و شمس از راه و شمس از راه و شمس از راه و شمس از راه  
 کشتن شمس از راه و شمس از راه و شمس از راه و شمس از راه و شمس از راه

+ ۱۰۰



شد که اگر آن نبرد و آتش که با سحران در این جنتی باز ماند در افتاد و انگاه آنکه  
 که تار و پود این کهنه خیمه از هم گسختی و چون روز و شب را که در وقت  
 و آفتاب جنت است از هم گسختی **فصل** که راه بر روی سوی آن  
 بود و آنکه نشستی که طاعت گسستی و در دست بجزخ رسیدی چنانکه  
 بنده عظیم او همه در هم گسستی فی فی آسمان بر زمینان خون میگریزد  
 از زمانیان شود و در دست تو دست که چرخ از روشن باز ماند و او را  
 سال و ماه در هم نور و در **آید** **وقت** که وقت در هر یک سید  
 ز در در آید و وقت که در میان این هم فعل میکنند و هم هم هم هم  
 آن نزدیک صورت معنی که عیسوی دم او در کافرا جاد و زندگی خجسته  
 هرگز شکم کی نپذیرد و لیکن از بی آردی زمینان از بی سستی بر آید  
 در کشید و درین از روی آسمان بر آید و تا هم آمان قدر کاشمی  
 و اندازد و از سستی او بر کینه و هم ایمان دانش و یک قهری از سر نو  
 بر آید و زند **ب** مهر کردن و دشمنی و دشمنی بر بر اصل جمال  
 او چو جان بود و جان نبرد و در **زمن** را میزند و یک گفت درین  
 روز که عزت کردی خاطر هسته با نماند در دست برخی از پستان  
 نامهای نظم و تر انتخاب نموده مجبور و سر انجام داده بود که لطفی بیماری

(و ن)

جان و تنگین دل و خون دو و پدید و درین مرگستان کیکی در گریز و دستهای  
 هر یک از یکدیگر می غمزد اند و در دم ز داشتی از آن و از دست بر افتد  
 دانش و یوا که منش کرد و فریب که پیوسته و من قافله و از سکت  
 اند که اگر شیوا زبان بهم رسید و هفت اینجه کسرت که لغزش کاه داشت  
 منش از شیا و عزت بد و زور و بازی می آمد و فرا و پر اند و وقت  
 برین خاطر داشتند از کسسته جنتی معنی کجای که هر حرف نره را بر گرفته  
 بر دشوار گزینان سر نایز میاری بر انجام نموده و دل کوتاه بین از  
 نشستی سخن هر ب در یاد بسته پیچان کاه و در میان خرد و گزشت  
**ب** که با وقت که میست **ب** چه فروشی که جهری پست  
 ابو الفضل بن مبارک از میان کلمات قدس بر زبان عرضه شود  
 و در میان بارگاه وجود و خیال باطل افتاده و خود را از میان  
 دخت جای کون بسته از سبستان آید و داله که میگوید نفس  
 که اندوز را از اصل کل که از بنده محبت علامه رسانیده از خوشن  
 بزم سخن دانند و بود که ماکا حسن را مهر بر آید از هر ایمان مخصوص  
 نفس هرزه اندیش او را معصوب روزگار خود انگشته بود و بیامیستی  
 بر شد اطمینان خاطر را از سر سبک است و دل هم که خوشتر و رضا آید و ناکا



نه به شد که گاه نفس این دل میگویم و که جرم دل را نفس خوانند  
 باز که دل برده جای این نفس نام میبرد نفس را به جسد و از او جدا  
 خوش طبعی دل میگرد و دردی چند این سرگردان و بستان و ناخوش  
 چند سرخ و چند شک که باز یکدیگر این خود سرای خود خوش یک  
 نه است در افتاد یعنی صاحب ملک و هستی و معاون خداست  
 پرستی این فرستاده شیرازی خست نیست و غلبه در برم و طبع  
 و دلو در محو که رضای ترا اول روی داد این بی آرم را پیش  
 پرده کار در پیش و از آنجا که پیش او خدایت و اندیشه او نیست  
 هزار جلد در لیس و داشتن اتمام داشت تا آنکه سرش است  
 با و فرط و برادعت یا معاشرت مددکار معاشرت حکیم  
 کیست از ملک بجایند پیش ناموس این فرور از نام افتاده  
 یکبار باز از حیل اندوزی که گرفت و روشن شد که این عیب است  
 وقت در بانه نام دل بر خود نهاد و بیکار گوین را صلح کل نامیده  
 ذرات چهار از رضا نام کرده نه در وقت آباد خاطر از رضایت  
 از صلح کل اثری دیدم تی مدید از کرده عام بوده با خیال اندوه بود  
 و چون کور این صورت و معنی بصورت معنی ناسیک بود و فرغ میگرد

بنا

و از آنجا که از ترس غلبه استی جزو حکم جان سپیده از خط است  
 صورتی نیست از اهرام آن باز آمد و از آنجا که ناصح بخود و خطی  
 بود از وی جسم و این نیست را بخاطر شوال پیش گرفته و بگو گفت که طریقه  
 از پیش آمد راه ناپیدا و هر ناپیدا و ضف در زاید و دشمن در بر این پیش  
 باید بود و باارکیم خود را ز کرد هر چه حالت بوده باشد از هرگاه  
 پیشین در این کوه کرده دین میخورد و بوی خود را با آنچه در دست  
 اعلی نادانی نادان دانسته و نموده از بگو خوان گفت و دانش گردان و بی  
 چند که نشسته بود که خوش نفس به ایت حق سرگرم مطالع و سخن  
 از خطی که قدح العرفان شیخ فرید الدین عطار برشته نظم کشیده بودند  
 رشت از بچه بقضای وقت خوش می آمد که نشسته میشد بعد از فراغ  
 آن از فرط مطالع و یوان حکیم سنی شرف شده و شروع در آنجا حالت  
 خود از آنچو که دانش نموده اند و از برکت نفس قدسیت یار بافتا  
 و نظر کرد مای خود را ظاهر و باطن این حیران انجمن از پیش را از رمل  
 نامرئیه ظاهر شده با وضع پسندین خود فرین گردان و ثانیاً به و اقام  
 و شود الهی شرف داشته بعضی که رضا و سرسندی دارد و ثانیاً به  
 عنایت بنیات و از آنکه به عالم طلاق و فراغ مطلق رسانده و محو گشته

ادراک

ع











خلت با تقدیر از آنکه اندر خیر غیب تحقق بودی بنام جان فدای  
 او رسیده خبری بر تو نور طلاق شده است برینا در غیبتی  
 خوشوقت غیبت و بخیر طلاق را که با تقدیر یان از معاد  
 معاطله صلح کل داشته از حق خود خوانان محبت اینکار بود  
 تا درین فراغ خاطر با محبت از غلو که دل برآورده با تمام  
 صلح را محبت بخشیدند لکن اگر چه از شنائی قصیده کو در مایه  
 بی بهانه که شوان خود و الار از در گرفته بودم اما از شنائی شنائی  
 گویم اگر شدم شنائی اول اگر چه برادر صمیم حکیم خانی خود بر  
 اما شنائی دوم ابوالبای او را در خود و اگر چه دل از شنائی  
 بدیده حکیم خانی نو بر کشت اما این لذتیکه از کلام احی  
 حکیم مجید در روی داد و در حال گفت و در یکجور و جویا شده  
 مستند بنی بود و این بای بنده غیبی آن در باینده گفتار خود  
 و این آرینده که در توفیق سکون از در بعضی از حالات خود  
 لطیفه اتی نموده نیز در هم شوال حال نموده و نو و نو و جوی  
 شد به السلطنة لاهور اما ازین رو کرده و از این معنی  
 بر سر نشسته که از حدیث تمام نفی وافر برادر الهی که گفتار

از خیر از کردار بنوان دل جلدای خاطر مقامی غیبت می نموده  
 بر تو نفس مبارک غیبی غیبتی غیبتی غیبتی غیبتی غیبتی  
 در جوانی بدی با کوفت شنائی که در اوایل دیوان محال محصل  
 غیبت کشیده بود و بکنه اراوت بر آورده در عارستان کون  
 شنائی و در کستان جان کستان خوش و در بخار بار آور  
 شنائی کستان رو که خاطر هیچ برسد با پیش خول شده که  
 در این غیبت سپاست شاید که خوشی اندک و در شنائی سخن خفی  
 بنده از معاطره و غیبت غیبت شنائی در میان ار که بقدر خوش  
 دل چاکر نفسی بر آید و گاه هرگز کردی خاطر برین خیال تبار  
 که در این غیبت سپاست که به ازای حقیقت نموده شنائی شنائی  
 کلام سکون اند و گاه بر طریقت بوده شل زمان بر پورست و شنائی  
 ازت از این که نه بدی و سخن که جارا از نظر کسان جهان می  
 ستاده بود و در چند دیوشن جایا افتاده بود و با خیالت بقدر  
 ستمی است چون این توفیق از روی در کوچه ناهیت خانه در  
 در کمال کمال است که شنش نموده و زمان و خیران گاه با دلی  
 خوش و گاه با خاطری تیره بر ایان کستان صورت گذشت











باین پیشین در هر حرف بسوی چند سوره افزوده است و همچنین در هر  
 نفس و نحو و قلم و آفرینش دل و علم و نظر و هوسان و آسمان از دریا  
 و غیر اینها یافت و بدین آن یک کلاه آفاق مستطمنه کشور قدیمی آن  
 بهره نمایی غنیمت را که در خطای است القلوب به شانس ملک و ملکوت  
 گردانند از کار کثرت و بزرگوار طاق الکی بود خاطر شنبه به هیچ  
 نمی پرداخت و بخت مرکبی و دلاویزی هر زمان نقش دیگر بر روی کاهی  
 آرد و شنبه پیش نهاد غنیمت یکدانه اندک در آن نزدیکی عنوان بخند  
 و اگر این با برخی از دستهای خوش اوقات طار آید موانع آگاه  
 دلتان نمی شناسد و از والای سچی باید انجام رسید و چون میاید  
 و شاعری بر خیل و ناری نهاده اند فطرت شمس که جان خد بود آن  
 کم بردارد و اگر از غنای را در پیشگاه دولت چندان مغرور می بود  
 بهر حال اندین حقیقت طرازی آن یکتایی بزم شانس را به نظر  
 کزین خوشنمود که جوهر آید از قیام آسمانی بودند بر جان شادانی  
 افند لیکل از اراوت درستی و سعادت یادی بان نیروی سخن سزا  
 این جوش درونی که از ان بر خیزد دانی تراوی و خوشی را اگر کرد  
 یا و سخنان قافیه چاری بر کنه خوشی قهرمان خاموشی بوده

(از)

حکمت نامهای بستانی زلف که بی کجای بر روی و پاسبان هر نفس قبی  
 کرده در ضایع از روی تامل فرمودی هر چند و منازان نیک کمال در نظر  
 آن پنج کاف و الا پس سخت کوشیدندی سووند بیامدی و از  
 کشیده های روز افزون معنوی کاهی آهنگ خاطر تر در نقش هستی بود  
 نهنگ این سخت پیش طاق بلند نامی تا اگر در سال سی نهم آبی در لطف  
 لایه را و رنگش در هک آبی آن دانای روز انفسی و آفاق  
 طلبیده است و تمام پایان بردن قرار داد و سود و اشاعت همیون  
 بران رفت که کشیدین افشانه در دیر تر از روی سخن بخت آید با کد  
 فرستی بکوه خستام رنگ می او برد خسته آمد و باید و دلاوی آفرین  
 بر گرفت و در آن کار نامه جادوی بی طمس آگاهی نگاشته آمد و چنانچه  
 خود میراید **بیت** با یک قسم درین شب تار تر خفته کرد و پندار  
 بیکه خسته ام دل ز باز را کین نقش نموده ام چهار صد و فون  
 کین نقش روی کارستم بر خواب نهاده باز از فر کشتم این فتنه  
 شب بام بخت و کم مهر ماه آبی سال چهل کشیده شرم منفر از خواب  
 و ملای در لای آهسته این نامه کوهر اسود فرمان در رسید آن  
 از آده خاطر آگاه از آهنگ بایسین کشاده پیشانی شهرستان

مغز

ک



فرستاده بود **د** قلوب غایبی سوی غایبی فکند جان خود سوی سوت  
جان که بر چرخ بازده اند کایه خاک بهادر پیر جهان دوم را که نه اند  
مغلقه کویم بجان پیر خورشید بخت بدیدی می بر سر خم رفت و بد  
نور در خانه بخوری بسوی کواری نشست کرونا کرده مردم در تنگی غم  
جان گرفتند بدین حقیقت شناس ادل هم بر اند جهان حکمت نرفت  
سرای دی در نقاب کشید و آن مکرین چار باش برم خلاص را بخیزد کافی  
بیر شد شاه زادگان و آن که هر زبان تا صف کشودند که او استاد و نا  
دل و مزاج و آن دانش آموزان از تنگ چرخ دوری کرد و نوبت آن  
و ایمان دولت را که ستر شادمانی از طراوت که سر آمد و سازان  
برم و نرم را بهمان خیزش بخت و فرونگان مقصد نفس در دل  
نشست که که نشتر و شوی روزگار بختی برست و کارایان  
خوبست آه در جگر و کبر و کلو که شد که نزل رای کایش خاطر از جهان  
بر گرفت جهان نور و آن که طلب بنگه که شکست اندیشه مغرور دل  
نزد که نمی آفرین حقیقت گذار را چرخ زندگانی تابناک شده و می  
از دهنه را خانه گامی بپایشت که کام بخشین خوشترین رک که تعلق  
استین برافشاند و همچنین بر طایفه را شیوهی خاص در گرفت و اندوختی

فرستاده بود **د** قلوب غایبی سوی غایبی فکند جان خود سوی سوت  
جان که بر چرخ بازده اند کایه خاک بهادر پیر جهان دوم را که نه اند  
مغلقه کویم بجان پیر خورشید بخت بدیدی می بر سر خم رفت و بد  
نور در خانه بخوری بسوی کواری نشست کرونا کرده مردم در تنگی غم  
جان گرفتند بدین حقیقت شناس ادل هم بر اند جهان حکمت نرفت  
سرای دی در نقاب کشید و آن مکرین چار باش برم خلاص را بخیزد کافی  
بیر شد شاه زادگان و آن که هر زبان تا صف کشودند که او استاد و نا  
دل و مزاج و آن دانش آموزان از تنگ چرخ دوری کرد و نوبت آن  
و ایمان دولت را که ستر شادمانی از طراوت که سر آمد و سازان  
برم و نرم را بهمان خیزش بخت و فرونگان مقصد نفس در دل  
نشست که که نشتر و شوی روزگار بختی برست و کارایان  
خوبست آه در جگر و کبر و کلو که شد که نزل رای کایش خاطر از جهان  
بر گرفت جهان نور و آن که طلب بنگه که شکست اندیشه مغرور دل  
نزد که نمی آفرین حقیقت گذار را چرخ زندگانی تابناک شده و می  
از دهنه را خانه گامی بپایشت که کام بخشین خوشترین رک که تعلق  
استین برافشاند و همچنین بر طایفه را شیوهی خاص در گرفت و اندوختی







و بتأییدت سعادتی برادر زاده و الاثر از خود و بایام زندگانی جاوداد  
 مرشدانی و پشایر از خیرت گرفت **نظم** دل من ازین دوستان تازه شد  
 و مانع تشنگم بر او آید شد پیروز و از ان کوهرش خوشتر چون گوشت  
 آویزه گوشتش بود که دلهای آسوده را سرایه نتوانندی آید و پیرایه  
 نقدش آن نورانی بزرگ کرد و از آنجا که آگاه و دان پیر از منور تر نوشت  
 انجام را از نایب سرافراز خوانند حسن خاست را که از فروغ  
 قبول دلهای پدید آید از غفلت آن نیکوکاری و خیر سببی بر کبریا نیت  
 بزرگتر که دل میوز و نوید جاوید نامی در کاخ صفا خط خوش  
 نشاط می آید از **دشمن** بگذرانند این دوستان غشت بهر فرزند که درم  
 درست نشاط اندازد و بخوانند کان مفرج رساند به اندکان  
 باین نامور نامیده و بر بار سعادتم با و نام او را از دل دشمنان بفرستد  
 و در ظاهر دشمنان دور باد **نظم** مرصع سجده محبت از وی بفرستد  
 تقدیم میرسد فی قلم خطبه بنی میکشد که تصور کن این برای سعادتی  
 از قدرت نقاش حدوت و تصور کن این بزرگوار که به نایب ایمن است  
 زمین نباشد او نموده آید در خطوط شاعری بصیرت از ان کو حیدر باشد  
 که پادشاه جهان آرای را بفرستد و بیا کلین و سقف چون سبزه نماند

و اگر دین کار سگونی کنی می خردت با دایه است که ترغیب موجود است  
 عبادت از دست تو تن جویند آینه شرح جمال خشنوی را بهت آید  
 منتفی بر دهنه باشند **نظم** از خطوط شاعری درین فصل همه را بر سر هم  
 بقیس کمال دست جهان که کرمات است بپایر سبحان الله این خط  
 تا فرمود است که نکاشش میاید ملک نقد بر نصب جادیت فقط و نحو  
 بر صورتی دی و خوش کوی جوی نوشته **نظم** من که تو عظیم حلال از کی  
 دل کجا دین بر و مال از کی و هم تنی پای بسی ده نوشت هم درش  
 دست تنی با گشت من حرف نشناس این سود انورانی از ان  
 غمیت باز آید دل را بخیال جلال نوبت پادشاه زمان و برت و بر شد  
 روزگار **نظم** هم نود ده حرف پیش هم چشم و جان آفرینش تو کین  
 میگرداند و باز با کفایت آفرینش شاعری و از دست خدیو  
 زمان نکاشش میاید دست بادل نریمان بکشد و ظم چون را از ان  
 کوشش هم از سبک اندازد نمی شود حقیقی بر دیباچه اعلان نقش بر سبک  
 که از جهان آرای زمان را ملاحظه از زمانهای باستانی کرده اند  
 را باین معنی بنویسد و هر را هر کس باطن شست نقد تحقیق گردد و بسند  
 چو از زمانه نهالده و چگونه زمانه از زمانه از روزگار کفایت که بود



که مکرر کرد است از دینش راه نقش زدی امروز شعله را بهری دست  
 داشته را بهمنی نقش به حقیقت آنروز صورتی با منی ایماز بود امروز  
 در خلوت کده وحدت هر از آنروز در آن ایمازی بر جای نیاید بود  
 امروز سلطان عقل بلند بر سر است و این بهای معنوی وقت طوایفی از بکاش  
 ذات متعین و او را پرست از دانش جهان آرای زمان است  
**نظم** اگر کردن در نظام امور ناکش کرد دولت است  
 سر بر آرای اقبال و رنگش منسنگ دولت و شنی افزای چرخ  
 بدایت بلند می بخش ایوان مجلس **ب** بنام جلاله کعبان سپهر از پیش  
 نشینان بزرگان تاب صورت و منی نور برآمده و دانش و ادب  
 خواهی خطوط ابدی و بواقی و انانی نقوش انفسی و اوقافی **ب** شمشیر  
 نظر بر خورشید جهانگیر و جهاندار و جهان بخش **ب** قلم حقیقی و مجازی  
 جهان عقل اگر شاه غازی **ب** خداوند انوان شاه جوخت که آمد  
 سایه اش بر آیه تخت طلال خبر دولت بر سرش دارد مراد هر دو عالم  
 در برش دارد و از میان این خدیو خدایان عالمی کوه و لایزال  
 مصد جلال خصال بر خور داری سنج شریف شمال خدیو پندی و حق  
 گذاری غره ناصیه سعادت اقبال قره باهره عظمت و جلال در آنجا

(س)

۱۴  
 سلطان کبری عارف الصدف خلقت عظمی قریح دودمان اقبال نور بر روی  
 و انصاف مستوفی مریضات الهی سبزه انوار طیل الهی رفعت برای تخت  
 و در بهیم شاهزاده دانش چون سلطان سلیم را در حکم خفوان است  
 و آغاز جوانی گذشت الله تبارک و تعالی در ظل طلیل آن پیر را برای اقبال  
 بکمال پیری صوری و معنوی شرف کرد و مبدعان قضا و قدر از  
 نماز از دین عقل دور بین دوریب و کمال سعادت فراخی حوصله کبریا  
 فرمودند در حق بن آن نونهای اقبال را سرشته پناهی کشیده آمدند  
 نظر جلال حق تعالی بر دین اقبال و فرزند کوی حق در بندگی بر سر نهاده  
 خود را خدمت جوی تخت نامیا لکھی ز رف در شرف بزرگی  
 شرفش می انداخت و نطقی ناز از حریت مندی بر میان دل  
 بست ناله عظیم انوار معنوی این بادی آفاق در بطنای دیر عاق  
 و جلوه ظهور فرموده چنین بلند است و عقیدت بر کردن جان انداخت  
 را بعد از اندک فرصتی بقلاوری تخت پدید آمد در پیکر دولت حقیقی کشودند  
 و مرتب چهار کانه خلام که تیر روان عرصه آگاهانه اندوختن آری فراهم  
 آید با شرف دولت او در آمد و رضا مندی پیری و طاعت پادشاهی  
 و هدایت پیری و تربیت مرشدی در عکس دولت و سعادت و حسن خفت



افراشته شود چه چنین قدر دان دو بین راز نهانی در درگاه  
 تابو سیدان آن آثار حق شناسی افراید و نیز افروزی در تیر بران بی  
 کرد که همچو این چنین گوهر والا در سایه طاعت و در مرتبه شایسته  
 صوری و تمکات معنوی گامی بایزد و بهمان عالم قدس در انوار با  
 سعادت آورد و بعضی ذرات قدسی آنچگونه هوشمندی از عالم اسباب  
 فراتر کشد و بطنش برای معنی که گشتان همیشه بهار است مرقف کرد و تا  
 پرده بند اینها نیست و در آینه حقیقت نمای کرد و از ان قوم  
 صورتی بسیار منظره حقیقی شناسد و این مایه آگاهی را می فهمد یک نور  
 که در مظهر کوناگون ظهور دارد و از ان بلند ترست و در مظهر ظاهر  
 منظر از وجه در فیت او منفع کرد و در مظهر مطلق در مظهر ظاهر  
 مظهر منجمله و فرود رسانی تا علی غیبتی عافیت و شایسته آنرا که  
 رسانند که از بخت مندی خویش در بله حقیقت یکانی در آید و  
 دوشی و حجاب ثانی و قوتی بر خیزد و همچو این که گشته بهار هوشمندی  
 در مراتب حالات تمکات فی حسن علی الاطلاق منقواید و مجال حسن  
 لهو و اگر است جمال جهان آراست در پیش نظر والا و شایسته خاطر  
 فیض مند ما تر خویش را باین طرز و انالیند و خیرت کریں و شادی

(درگاه)

۱۲۹

دارد و درین هنگام مرتبت افرا از قضای شایسته بخلوط است  
 که بر دارا که در نظر حسی و درستان جلوه گاه ظهور و مکل انگش فواید  
 و درین دو در حقیقت شناس جام گیتی نمای حقیقت مطلق توبه  
 عالی مبدول و شست و لطف طلسم بر لطف خط آسمان مندر است از پرکار  
 علم اربع چهره گشتی و شاک و گناهیست بدست تقدیر نقش و نگار یافته  
 بلکه از جهان نمای و مظهر حقیقت گشتی معنیست که بر احوال  
 وجود تصویر نموده اند تا دید بان ظاهر و خبر رسان طبع باشد راز و این  
 ترجمان دل تو جهان قوت دست سودای میفرماید اگر طاعت اویدی  
 به حقایق کونی و الهی نماندند و می سخن مانع انفصال بر حاضران بزم  
 و در پیش طبعان آرایش بخت و خوار برای آگاهی جویای دور و نزدیک  
 خوان نعمت تربت بهر **دست** اگر نه قدس کتاب بود که ماند و شکسته معنی  
 لفظ جان پرور اگر خطابه می سخن زندگانی بدست می و دلها را از گناه  
 از مکاره رسیدی صورت جهان بگردوده اند که از معنی دانان  
 فیضهای چراغ معرفت شناسد طبعیت در وی هزاران نورانی  
 که بماند رسیدگی چشم با خود دارد و نقش نگار تعلیم گامیست بنو اعظم  
 شریک است این شایسته باریت که بوارق هوشمندی با دست ابراست

عینان



که در این روشنی آرد و طبیعت کجاست معنی را که با افلاکی روانی دارد و با  
 کوهانی و با جانندی بلند پروازی و چون غمت کوهانی این نادر است  
 نوشته آمد بنویسد ای نگاشته میشود و تقدیرت معنوی از بارگاه عالم  
 از روی نیست خاص که نفس ناطقه را با آن جناب کبرای احدیت است  
 از بسیار در آن کوه کسود و تجرد و لطف ظهور بخشید و سلطان دل و در  
 خیال که در معنی بر خیزد در میان مجرود و مادی فرستد تا تجردی باقی  
 و طلاق با بقدرت است بنماید و از اینجا که در بام زبان شفا و تدبیر  
 کوشش فرود آمد بر حله مرطوب و باطل تعقل که نگاشته جلوه نگاه دل  
 و از اینجا که در قدرت و معنوی میگرد و گاه فرماندهی دل  
 آن مافراستمانی میرانی را حله زبان بادی آبادی روانه میگرد  
 و از اینجا که بر و بر خیزد و در معنوی آید و معنوی حسن محکم  
 و از اینجا که با قدرت است از آن راه با صوره بدو الحکمت طبع بین  
 بلند و از آن میگرد و باید که هر راه نور دیگر از دار علم و دانستی  
 صورت آید سوای آنکه هر چه که نگاشته شد چنانکه در آن کافیه معنی از آن  
 بگذرد و آن عبارت از چهار حالت است چه اول در دل اندیشه آن  
 کار بدید آید که اگر اخطا نمایند و حدت نفس گویند دم دل از آنجا

(باید)

و طبعان بدید آید که از این و همچنان خواهند رسید دل غایت جزم در گیر کرد  
 چهارم آنکه از پرده خواب مجرای ظاهر و شفا بدید که جوابی آگاهی که ای  
 از افلاکی این از آنست منزل آمدن و بر کشتن بهود و نشستن معنوی  
 از خوابی تجرد و تعقل چه کس و جلوه نماید که در چون چنین حال توفیق  
 معنوی نگاشته آمد با بطوری دیگر حقیقت از مادی که در دفتر معنی  
 در از زبان قلم میبرد که علم تصویر از اربعه که خانه موجود است و چون  
 نمودن در ظاهر از مادی و جلوه دارد و قدرت پادشاه صورت معنوی  
 برده و معنوی آن است که صفت تصویر آید و در این صفت غفلت از روی  
 معنوی میگرد و معنوی صورت را که بقلم میبرد و صورت مادی را چنان  
 شبیه میگرد که در کجاست در جرت فرود میگرد و لیکن این جان کریمی  
 و آن کوه در دست و آن حرکات نور است و از آنرا که بی ظهور  
 آورد و هر چه که در دست و در دست و توانا و فرخنده خود نشاند و بگوشت  
 شمع کل میگرد و در این صفت این در دست بعضی از داده و معنوی  
 در معنوی صفت به کجاست که بگوید و چون غفلت در کجاست و فرود  
 برده و معنوی از آنرا که در دست و در دست و در دست و در دست و در دست  
 چنان شد و از آنکه بطوری خاص حال بی ظهور است که در دست و در دست



چه آنکه شکر برای عالم علوی و مصلحت اگر چه در بسیار جا صورت  
 نگارش می یابد اما باین قدر سی و نه از او بی معنی را نیز درین بکار  
 بخش آورده و جمال را عین خود با از خطی و از عالم تصویر  
 آورده وادی صورت پرست ازین را در نیز لفظی معنی مبری میکند  
 و خط تصویر صورت که در هر خط که هر طایفه برای هر خطی  
 مطابق این مقاصد قرار داده اند بطوری که هر نفس می کشند همان طوری که  
 در علوم تصویر است صورت از وی دلالت میکند و آن بر معنی خاص همچنان  
 صورت خطی دلالت بر لفظ میکند و الفاظ بر معنی سبحان الله که  
 هوای این نیست و گاه سخن را بجا که چون صورت خط یا جان است  
 از این است حرف را بجمع فرج آن بر دخته حسن افزای این مصلحت  
 از وی میگرداید نیز از امر او نشکر از تحقیق این مرتب  
 نه از این نیست لیکن آنکه از آن ماکر نیز وقت باید دانست که خوب  
 کیفیت است ظاهر و بسته کیفیت دیگر که آن قامت است هوای که بی از  
 ظاهر چهار گانه است هر گاه دو چیز که صدق و معاد میگردانند  
 یعنی چه باشند که از اقلع نامند یا نیست چنانکه که از اقلع  
 گویند هر گاه هوای میان آن متوجع بگرد چون متوجع است آن

جالت

ل

تنه بر صفت و شکر یعنی شود که از امر او نشکر از تحقیق این مرتب  
 بجز آنکه در صورت صفت بر صفت کرده اند که صوت هوای صفت  
 و بعضی بر صفت که صوت فرج یا قاع صفت چون حال صوت که  
 کیفیت صوت مفهوم شده معلوم باید کرد که این صوت مطلق کیفیت  
 در ظاهر آن دو که از یکدیگر متمیز گردند مثل زردیم و بودن غنچه و آنچه از  
 کالی که هر سه و کیفیت خاص دیگر بود بطنه خارج و قطع اجزای هوای  
 ظاهر صوت شود که در دیر یا دویم یا در غنچه یا در آواز از کالی که  
 از هم جدا شوند از آن حرف نامند شجر ابو علی سینا در تفسیر این کیفیت  
 ظاهر صوت از حرف گوید و جمعی از بزرگان دانش صوت صورت آن  
 کیفیت خاص از حرف شمرند و بعضی از دو چنان و قاتی یکجا مجموع  
 ظاهر و موهوم از حرف شناسند و همانا از یک سخن باشد و چون  
 حرفت حرفت بینند تحقیق ظاهر و آنچه است که هر طایفه از  
 استعاره از آن در آنچه در این خطوط که این مرقع و الایمان است  
 ثبت شده است و ثبت که بجهت صورت باز کرد و اگر غرض را  
 از آن متمیز کرد از آن و الایمان حرف و آنکه در صورت لام  
 و الف که نامند بر طایفه اخیر است چون الف همیشه را که با

د



تا از او را بگویم مقصود از آنکه در نوشتن بر خط خاص لام است و دلالت  
 الف و دلالت لام و مخفی نمائند که در از آنکه از حرف الف و لام است  
 و طایفه از آنکه از آن برای آن فی آنکه از آن نقطه غیر از یک مکتوب است  
 اینها اگر حرف بیانی نوشتی او را یک از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه  
 چنانچه فتح را یک نقطه سرخ بر بالای حرف نهادی و برای آنکه  
 حرف نقطه گذاشتی و برای آنکه نقطه در زیر حرف نوشتی که ای و بعد  
 چنانکه غیبی آن امر خودی آنرا تغییر داده هر حرکتی را صورتی دیگر  
 مخصوص قرار داد و چنانچه از هر حرف و صورت و نیز حرف و صورت  
 در آنکه مجموعی حرف نقطه دارد چه آنکه مخفی از آنکه از آنکه از آنکه  
 بر نقطه را معلوم نموده یعنی در آن نقطه ترک کرده شده است و بعضی  
 اطلاق است جمیع حرف تخریجی خود هستند چنانچه نقطه وضع است  
 میشود بعد از نقطه از آن صورت می بندد و باید که هر حرف  
 حسن خط چون مراحلی حسن دیگر است و باقی تفاوت نیست  
 اختلاف دارد و هر کوی بر تیره دل نهاد شده با طرز خاص غریب  
 است اما که از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه  
 حسن محظوظ و مستحیج اند و چون حضرت شاهزاده والا گوهر و لایزال

(ق)

تا از او را بگویم مقصود از آنکه در نوشتن بر خط خاص لام است و دلالت  
 الف و دلالت لام و مخفی نمائند که در از آنکه از حرف الف و لام است  
 و طایفه از آنکه از آن برای آن فی آنکه از آن نقطه غیر از یک مکتوب است  
 اینها اگر حرف بیانی نوشتی او را یک از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه  
 چنانچه فتح را یک نقطه سرخ بر بالای حرف نهادی و برای آنکه  
 حرف نقطه گذاشتی و برای آنکه نقطه در زیر حرف نوشتی که ای و بعد  
 چنانکه غیبی آن امر خودی آنرا تغییر داده هر حرکتی را صورتی دیگر  
 مخصوص قرار داد و چنانچه از هر حرف و صورت و نیز حرف و صورت  
 در آنکه مجموعی حرف نقطه دارد چه آنکه مخفی از آنکه از آنکه از آنکه  
 بر نقطه را معلوم نموده یعنی در آن نقطه ترک کرده شده است و بعضی  
 اطلاق است جمیع حرف تخریجی خود هستند چنانچه نقطه وضع است  
 میشود بعد از نقطه از آن صورت می بندد و باید که هر حرف  
 حسن خط چون مراحلی حسن دیگر است و باقی تفاوت نیست  
 اختلاف دارد و هر کوی بر تیره دل نهاد شده با طرز خاص غریب  
 است اما که از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه  
 حسن محظوظ و مستحیج اند و چون حضرت شاهزاده والا گوهر و لایزال



نسخه بر خط  
نسخه بر خط

صورت کمان در نوشته

عاریت برین بدمان جلوه گاه جان در نوشته **نسخه** بر خط  
بر لوح چو لوح کاغذی دلاری **نسخه** بر خط چو خط چهره معنی  
چو خال لب خوش تقاری نور آگاه دلائل عزت پذیر روشنی  
انجور آفرینش که او را خط گویند چون عاقل قدیم بر سرین است نه ادا  
بدایتی دانه اورا نهایی بیک چون شمع رگات این سوختن چنانچه  
کجاست آبی نایب که در هر طایفه کجاست خاص بوسیله آن پنج درجه  
دل خط طایفه در هر طایفه بهشتی خاص در خوشی از خوش  
بروخته اند چون خط میرانی و مندی و جری و یونانی و قبطی و معنی  
و کشمیری و حبشی و رجا و درویش و غیر آن بقصدی مصطلحات هر قوم  
خسری درین لکها رخا به پنج پیدی آید و در بعضی از قریطاس نامهای  
باستانی جری را با دو م هفت هزار است که شصت و طایفه باور  
و جمعی گویند که ادیس خط معنی را ترتیب داده و مرتب ترین تفاوت  
و خطوط با عتبار سطح و دورست چنانچه خط کوفی یکدست است  
و باقی سطح معنی صحیح سطح و کتلهای شارب که نه شصت و پنج  
خطوط چنانچه جهان نوازان دیده و در این اکاه می  
و بهترین خط معنی آنکه مرتب سواد می باشد و بعضی هر دو بهشتی

یا

۴۵

باشد که سواد خانان آن نقوش از سواد و بیان آن است و بهیچ نفعی ندارد  
امروز در ایران و توران و روم و هند و گستان در میان بزرگان دانش  
شهرت دارد و شصت و شصت از این خط را باین معنیست برین  
که در تاریخ بصد و ده سالانی از فریاد و برین در خوشی از خط معنی  
و کوفی و غیر آن اختراع نموده و برای هر حرفی بر خط خوش طریقی  
قرار داد که دانایان آن طرز نوشته را چون موافق یا نه خط خوش  
و اسامی آن باین تفصیل است ثلث و توقع و محقق و نسخ و در بیان  
و تعلیق و بعضی از دستان طرازان بستان خط نسخ را فتح یا قوت  
مشقی می نامند و ثلث و نسخ را دور و دست و سطح چهار و یک  
جلی را ثلث گویند و خطی از نسخ خوانند و توقع و رافع چهار و یک  
دوست و یکدست نیم سطح جلی را توقع و دهند و خطی را رافع و محقق  
در میان چهار و یک نیم دوست و یکدست نیم سطح جلی را محقق خوانند  
و خطی را رافع نامند و علی بن مهمل که باین بواب مشهور است این  
شش خط را خوب می نوشت و با قوت بکمال رسانید و بعد از او شش کار  
او در خوش خطی عالم گیرند نه اول شیخ احمد که شیخ زکوة مهروردی  
دوم از عتوان کاتبی سیم مولانا یوسف شاه مشهوری چهارم مولانا  
پنجم



درین قسم پنجم رسیدیم که در خط اولی که از قاع و قیاس  
 استنباط نموده اند مطبق لغایت کت خواجہ بلج سلطان که در خط  
 سابق مهارت داشت این خط را خوبی نوشت و از سطران مولانا  
 عبدالحی که منشی سلطان ابوسعید میرزا بود درین خط بد طولی داشت و مولانا  
 به ویش درین خط از و کده اند و از شیخان حضرت شامشاهی بار  
 اشرف خان که منی نوشت و خواجہ عبد اللہ میرزا و ملا محمد علی لیدن تیرازی  
 و ملا عبد اللہ کش میرزا و حافظ قزوینی و مولانا ابابکر و مولانا  
 شیخ محمود و خواجہ عبد اللہ مراد و ایرادین شمس قلم ابی ایوب علی ربیع  
 حاج میرزا خوش نویسی این که در کان بدایع آفاق را در کوفت چنین  
 که در زمان صائب خوانی خواجہ میر علی تبریزی از شیخ و تعلیق خط  
 ابراج نمود که از آنست تعلیق گویند و آن تمام درست و از سطران  
 او دو کس کار پیش بردند یکی مولانا جعفر تبریزی و دیگری مولانا ظفر  
 لیکن در توضیح خاطر می آید که در خط و تعلیق که پیش از این در خط  
 و با قولا نوشته بودند بنظر در آنست و از خوش نویسان این خط مولانا  
 محمد بهشت و مراد محمد مولانا سلطان لغاتی رسید که خط را بدین طرز  
 بدایع باید و آله نهاد اگر چه از مولانا ظاهر تعلیق گرفته اند خط و اورا علم

خود که بعضی از فرشتگان و شش گشتا گردان مولانا دین طراز خط نام  
 بر آورده اند سلطان محمد خندان سلطان محمد نور مولانا علاء الدین محمد بروی مولانا  
 دین الدین محمد علی میرزا بوری محمد قاسم شاد و دیگر یکی بطری خاص  
 در لسانی کردی مخصوص گشتا بد مولانا سلطان لغاتی میرزا شادی و مولانا  
 محمد که درین خط رتبه دارند و بعد ازین سر دفتر خوش نویسان سلطان محمد  
 میر علی پروت که از خطاطان شاکردی مولانا دین الدین گردان از خط و  
 مولانا سلطان لغاتی استخاره تمام نمود و یکی از فرخ تعلیم غیر شش شش نمود  
 تقویت نمایان یادگار گذشت یکی از ایشان پرسیده که میان خط شما  
 و خط مولانا سلطان لغاتی چه فرقت گفت که من هم خط را باید کمال شایسته  
 اما لیکن آن ملک خط مولانا سلطان لغاتی دارد و در خط من نیست بد مولانا  
 محمد حسین تبریزی و میر سید احمد شادی و مولانا حسن علی شادی  
 و مولانا شاه محمود شاد بوری و میرزا کاشی و میرزا ابراهیم و میرزا  
 و طایفه دیگر که در بنویسند خاص اگر صرف کردند امر و جاد و در  
 و نقل بر خلافت عظمی که پس ازین شش لیدن توان گفت مولانا  
 محمد حسین که میرزا است که بر کاتبان روزگار چهره دستی میکند و چون  
 به قصای نغان خرد و ثروان مجلی ازین انکاش نامه فرزند ملک

در خط سلطان لغاتی







از روی مریض آنچنان سرگرم بود و خط در آمدن رایت سخی نشانی  
 و ذوق بر آمدن رعونات نفس آنمایه داشت که پروای لکها کرد  
 ناهمهای باستان داشت و بعد از ولادت سیوم که از بطن جنک  
 و جمل و کفک و جلود تری صبح کل رسیدیم از رعونات نفس باز  
 آدم و چشم بپایدست از قند و نور یقین در گرفت و حوصله را میانه  
 فراخ گشت و بوسید این عطایای غریبهای الکی بمطالعہ لغزین قیامیه  
 که از دکان سخن بر پشت تناسبت خویش و زله برداری موفقه  
 کرام بقدری پر خست و دودست دشمن را از نظر انداخته میوه خنده لبش  
 و بدید آن باز از صبح کل رونق پذیرفت و پای ارادت جای دلپذیر  
 بدست افتاد و شکفته خوش آمدنای خود را فراهم آورده تعویذ بازوی  
 و خوشمندی کرد و چند خوشش از رب الارباب است که حاضران آیند  
 بهر هند و کامیاب گردید و الکی بهت بر زبان خود ولادت رایج  
 مفرق کردان یعنی از شکم صبح کل که محل از دهام طبعیت موجود است  
 بزهدت برای بود و غرض خصلت بخش تا دفعه چهارم است حق استاده  
 کثرت نمادشای و حدت نموده بود است با محبت کل بر او از کرده  
 و مریه ازین فراتر گشته پنهان ماسوای را اعضای تمت خود کرده

(بند)

تا نسیبیه امید واری ولادت شکس کرد و بعضی از بطن رونق بجای خاص داشت  
 یکی از شش دست بود و در لجه مطلق نشاند کرد و تا در ولادت شکس  
 یعنی در زمان غلامی شهباز جان تهنس از قفس تن عطف با رعلق بر خیز خط  
 کشیده بهارگاه تهنس نیارد تا در ولادت سابع که روز بخت غبطه  
 و الامار امر او از گشته شایان کنایه مقصود کرد و در یک چشم و سخن بجای است  
 نهاد **شعر** سخنم شنید و نیز هم که مرا حوضه از زبان مجید ده نورد  
 بیان عجب نیست ترسم از دست نه غمان بکند آری آنس که پای  
 دل بجای نباشد ز قلم بزن در آید و بدید از شرح بسبب است **شعر**  
 صد روز در از الکریم پیونیدی جانر شود این سخن جز بندی را ای  
 بین حدیث یا بخندی همچون نشدی هنوز ز آشنیدی پنهان دل  
 کوسمان حاطا شرح آن نماید اندکی از بسبار که در ایام فروختن  
 نادانی و خریدن دانائی که تحصیل علوم نام نهند و در اوقات است  
 خود را با کتری از خود و الویه کردن که تدریس ناسند و در ملک نظام کی  
 راههای مختلفه روزگار که غیر من الخرمین درین تماشا بستی می افتد در  
 ترخت مقصود و خوشبیده دل گشت هر چه کن اوراق بخت دیدم و با  
 و انشوران زمان مجسمه ششم حجت در دن از او ایست گرفت و نویسن



و شورش باطن افزونی پذیرفت و در یونان کی نصرت گشتان خداوند  
 مسودند بنامد امیرش و پیش از نهایی حکمت اندوخته کار نیست **بسی**  
 در داکه درین سوز که از کم گشت **بسی** همراه درین راه در کم گشت  
 در قهر دم جوهر را بست **بسی** اما چنگم محرم را کم گشت **بسی** در هر بار  
 که از کم افتاد دریم که غنی پرستی را خدا پرستی نام نهاد و بنگارند دکانها  
 کرم داشته اند و در بعضی از پیش کوچه های شهرستان خوانده می افتاد  
 جوایان که بیک نفس یک در مانع بودند اتفاق صحبت افتاد و بظایف  
 معالجه امراض کو با کون نفس مانع گرفتار و شربت بوده فرصت  
 نگاه کردن نه داشته تا بپرسیدن بهمانان و آنکه محمد او **بسی**  
 و گروهی از مجذوبان که عیالت آبی آنها را از تیر و وار مانده و جدا  
 ایندی غنی و دلالی نموده بکفنی قبض با یککش بسط آورده است  
 قد رت نفس کار داده بطور آنکه کار با دشا مانرا که ای کلنی جدا اند  
 و بنفش غم طبع شادی چه شناسد از بیکد و بی نصرت بیکار بسته ام  
 کشودند در بازارها کافه داروی بنظر در آمد و در طبقات نام  
 بهمان شناسی دو چار شده تا بمعالج به پسر داشته شد **بسی**  
 مسکین دل من که چه فراوان اند در دین حقیقت فرو میماند و آنچه

(تکلیف)

۱۴۹

آنکه رنج و دل کو خسته اند **بسی** کوفت است با غلام کی گفت **بسی** جدا از خواست  
 بهر افسانه بنشینم خود چون بگذردم که حقیقت سر از روزه علم کوشش بهوش و در  
 بقدری از بخت زده را غمخوار کی نمود بیک جهان غمخوار کی با قمره حاصل کرد و بخود  
 بهوشند ناسد که نام افزونست نه چهار پرستی و بیمار داری **بسی** شرح این جهان  
 این خون بکوه این زمان بگذرنا وقت در **بسی** و چون از بنگار پندار بیاگاه  
 نوازش خبر جهان برسیدم عطف است از کم بیکس **بسی** نه از از زمان فسخ  
 که هست فرمود و دل گسترش دور یا بطل کرد با بیکس **بسی** در دین بر ترستی  
 رود او بنگار دشت و زور باندی سخن قبل قران و لغت قرین گشتن اما  
 منتظران **بسی** منور از لغت مباحث ظاهر چو کشاید و مکروران باطن  
 نسیم با وزن چه سودمند آید در معنی در دمنده ای افزود و فر کشیدگی دل  
 زباده شده و پویه که از دانش منشان روزگار چشم داشتیم نه بر آمد و بیک  
 نا ابر کشیم که هر کی بر تخت ما هیچ **بسی** فرسود گشته بدو کوان زمان طاعت  
 در انداز که نهیده اند نه در معاللات ایشان بنظر میل از معالجه و نه نوزد  
 میان تحقیق و تقلید از سوی مزاج و فساد دانش همان حقیقی و احتمال حقیقی  
 بکس ندارند و خود را در بر تحقیق **بسی** حقیقت شناسی داشته و بیکس  
 و راه جستجو بیکس **بسی** دارند تا آنکه بقلاوی سخت پیدار خدا را بنمایند



میگویند که از دشت و بقدری نورش کین یافت اما چه کنم که کاخی دین  
 بستان مرا ایستد نیوانم نهاد و ما بخت کل میرسد اما از چرخه که این  
 بیکانه سود و زیان دنیا را در لایس تعلیق فراوان شود تا از دست  
 که این عاشق پروازهای تجرد را چتر از انکه سامان راه و سر انجام آید  
 بدست افتد غرقایم عدم پیش آید چه گویم که ازین بر دل چه سیکند و نورش  
 حال چوشت لیکن چون فوخته دانه ای روزگار است قوری در انگار  
 میگرداید و سنگ نفقه در هجوم او با نشان غم و میاگان الم می افتد و حال  
 با چنین خاطر و با چنین محاط سخت حالات آنچه برای برادران  
 لکامی آید برشته بود که در داور و در چند صفت تربت بر قاضی کلک  
 دو خلق پرورشی کردند اما چون بخت در رسیدن مقاصد بود تعلیق  
 نقد و تجرد نسیم اجازت تربت گویند و داد و پنج قسمت مرتبه که در هر  
 مکتوبه مشغول و مشغول متوقفه اگر چه هر چند در دید کتاب و غالب حرف و راه  
 زاده عقل و تجربه تربت لیکن چون در حرف مرانی قانونی تربت در  
 و تالیفات آن مخطوبان باید با جرم مرتبه مغر که مکتوبه بیکانه گفتگو را  
 ابرکش داده بخود فرستد دریافت دارد و ما چنانچه نامه که خلفان  
 عقلی تره رای و ما خلفان خود در پیش ضمیرند بجهت مصلحتی حسن نیتی بیجا

بروز ز امید و بیا امیدیش و درین باید باشد تا اول از ترس بفرود آید  
و چشمش بسته باشد و بداند که پس جای غلط انداز خوشه نیست تا بد  
لوحان چه رسد و با که علاج صفاتی را سودانی بکار برود و خزان اید  
فرو ماید و لند از فرنگها مان این دو قسم را از خاندان خود برادر و دختر  
خاطر این بقول معقول نفیم که دند و فرزندان خلف عقل که بر یوزر از  
ظاهر و جلال صورت بخت دانش خرد و زمان طبعی تو انداز بصفت  
استهوار و داند و قدسی تراوان علم معنی که از فروغ عقل الهی در  
ظهور شافه کیفیت شود و خستند آنچه بیرون این باشد بود و از آنست  
حفظ اندازی دانش و حق بیرون اگر بر نقش نفی افند خدای خست  
اقرار حق مجبوران استعداد و ماموران قدرت قاهره داری و اگر  
در نقش ماضی مریود و جز خردنگی جهالت چه بدست آید کار دانا را  
نادان چه داند تا آفرینش را با آفرینش که چه آید بنابرین اندیشه مع  
رسم تقسیم معقوله و مکتوفه و مقوله مفرقت کنند که در آنست  
رویکار خلط مشاعله شده و فاقه بصیرت باید و مستقیم بر غرض نماید  
و فادان بخت و ذراوان طیب مهربان در تعالی خفا آید  
بلند و اگر که من خدا و کست خود دشمن را چه پیش آید و حیاطان



و پس بنده را چه با خاطر باید کشیده زاده دل را خاطر میفکند که درین کفر برای  
 بخت بخشش خوش افروزی تیر را از او زود باز آید و از آن رخسار رخسار  
 بر بی تیری نهاده اند و در وای کار اگر از طبل سخته نقشند غنچه نشو  
 ابراج چنین جمال است مای مای چنان نمیدست که دل زبان قلم  
 میدوید حاشا که در لک رخسار اندازدی طبل را راه بند طبل تنگ  
 در خوابان عدم غنچه است و هر چه از پرده خلعت وجودی بود  
 خیر غالب است چه جان بخش جهان را از این خرد و شر او را بر بند شریف  
 وجودی بخشند غالب با چگونه پس فاخته می پوشاند پس دستش  
 که ترش سادی و تر غالب همچو ناله تر محض است که با اتفاق محض الوجود  
 آنچه از فنون بلا و قسام جبار بر زبان ماضی و حال رفته و می رود و در  
 اول چرخه قاتل کشیده دارد و الا بخشش همین داد و ارجهان این  
 ای ابو الفضل چه شور در جهان افکنده اگر تنگ ظرفیت تبار  
 باند از آن حوضه زکاء حرف سرگشتی کن اما چه کنم و چه چنان سازم  
**ب** هر مشک می خواهم و هر مشک که آب خمر کند نیز دستم  
 و شربت منقوصه اگر چه در خلایق من ندون است لیکن چون زن  
 نژاد و دشمن افکنده خلعت فاخته بی نظم پوشیده طایوسی بوستان

سخن می کند از آن محلی صحنه چهره و بعضی از اینها با جامع علوم متفرقه  
 بود و هر قسمی را بجای خود که نخستین سر انجام خاطر مایستی از آن باز آید  
 قسمی چه است و چه است آسانی دریت بودید کان لای این کجایر آن  
 هر قسم در ساله و سخت تر نهاده اند تقسیم علوم تعالی الغنون و غیر آن که  
 برشته علم عقل تنگ کشیده شده اجزای جگول را اگر نیز بخش نهاده  
 شکستی هم در کار او نه اندازد و اگر فرصت وقت می کشی در کار و پیش  
 که دستور العمل سلطان صورت بودش آنکه هر چه در و ران صنعت نمطی چند  
 پرده ختمی تا صاحب مطالعه اسرار شود و زبان خود را بران نهاده می آید  
 تعلیم و تعلم بنیاد دانش فردشی و آموزش بران قرار دادی و دریات  
 کیشان را بجز جوی نفس اماره را و لا اسباب بیکری شکسته بهر سببی  
 و نه با سلسله فحیده که پای نه این با و بجای می آید و میس تواند شد برت  
 افتادی و خدا یا با این هیچ فرسند را خاطر از اندیشه ناممکن باز آید  
 یقین حاصل شدی که جبار مقتدر از دی بالا تر از است که طایران تیر بر  
 خود را ممکن در حوالی و تیرای و حلت غلظه تواند رسید و خدا بگوین  
 محال طلب از محال کوشی باز و گذشته در اصلاح نفس و خون خود خوا  
 خود پرست بجز تر که و اندیدی تا پای از کلیم حوضه امکان پرودن نبرده



از آنچه فرموده عقلت بجا و نمودی اما بگویم که اجازت نیست  
 منقود و خریدار باید احاطه داشت خود و درین خطا کردن خیر است  
 و خریدار زمانه از برای معین ساختن بسیار را در اول بخشد  
 و خریدار از ادکان اگر استن است اما درین دو وقت فراوان  
 باز از آشوبست پر و شوی را بر و در و بی بخار را در وقت می کشند  
 از اجازت صوری چنانکه در وقت نامتهدی می باید اورد که این  
 دو رسم پیری کشیدیم که در زم آری ابراع در صلح میزند بایم  
 و هستی بر این میاید که گفتو که از خود ان پیری بر خاسته ام دست  
 روی ناسته حرف حقیقت چگونه زبان را هم روزی پدید می کشند  
 بوده دل نازک کرد را باین مجبوره هوش افزای هستی بخش غوث  
 و هوش نر خوش دایم هرگاه گفت چون خوشی تهی بیان و بهوشی  
 شبن خون حلقه غای در دست است الهه شمع معاد چون توان رسید  
 و هوش که منقح ابرو یک دانی تو است فضل و تاج حقیقت نهایی  
 باشد ازین سخن و گفتگو چه سود **چند ابی** بر آون ز خوشی می باید  
 بر خاسته ز جان تن می باید بر هر کاری نرا بر بند او نیست زین  
 روی بخت کن می باید **دو بیت** **مثنوی مولوی** بهر کس که خاطر هوش

بناظر

با قیاس مثنوی مثنوی میل است و همچنان با خود در گفتگو بودم که نهادن  
 و سخن بر زبان درین کار پسند نیست با فایده مخالفت جامع در کار و بار  
 و در پستی بگفتی از رسم و عادت ناکر زبانه از دوق معنی که شرح آن در وقت خود  
 صلح کلان سر بر این حال باید تا بر بایم طلاق بر آید نظری بر خاک آن بقیده  
 تواند انداخت و حالت کجوری کجی غیر منشی خاک پیری زمین این  
 بجز سر قهرم و الی کستان بی تعلقی تواند کرد درین حکم که از حد و  
 لکلی چهارم اوز ماه الکتر کشیده بی و مفت در رکاب خود جهان ایستاده  
 این دهم بر آید از پیری آید لیکن مثنوی تمام هم رسیده با خود گفتیم  
 این کتاب بکنیم و او انی بید شد همه ناشر اینگونه کون تحقق ندارد  
 و این استهای کادست ناکر زبانه با قیاس مثنوی که ابو بکر ساسی در خود  
 در بیت خویش کرده بهر پر خست و در روز با بغا بکشم و دست  
 خوشه های خود را فدا نهاد الله تعالی بجز مشغول رفته از هر سخن  
 که زنی باز دارد که چندین ناخسید را لازم الله پس و باقی بگوشت  
 ابو الفضل مبارک عفی عنهما شکر کار ذات و غم شوق  
 ناخشان و بی تیزی خلوت رحمت و شوق گفتن جایزه یافت شاعری  
 ز خیار اوست شکر مار کز از زمین می رسد این کنیز زمان نشسته



زنه که مردی مردی طلب کرد و در ماند و در جهان بماند باید که  
 ترسند و دل چون کیمیا را که زنده شود و جان که آمد و دیگر باید که رسید  
 چه در نه خود هم نمی آرد و هم شادی است محقق است که تو هم آرد و الا  
 شوق خود را که نشو و نما بیا بکند **چند** ساقی ترانه شربت بکند غمهای  
 رفته را همه آواز بکند **غزل** **عبد** **دش** بری شد این گنج ترانه شربت  
 و کار نامه کارگاه است و سوره العمل ارکان سلطنت و خلاف منشور الابد  
 دیوان عدل و عدل خیر اندک در اشرف پیش خلاصه انظار مستطاب  
 گاه آفرینش فرست و قدر دانی محمل ارقام جهان آرائی لوح عجم  
 دبستان آداب نسخه داروی مدارای طار با اب الیه با نسخه شربت  
 مصالح مزاج طامرق فاروق مسمومان غشتر و غشتر و کان باقوت  
 اکلیل سعادت بوی دریای کوهر او یک سلطنت سرمدی تصویر  
 بازوی خردمندان افسون جادوی دانش سپندان زمین کرد  
 آسمان پایه بندی تراد و فارسی پرایه کوکاز اسرار مایه بازی بزرگ  
 دیباجه سرفرازی نقد جوی این سخن برای حاصل که بوی این کتاب  
 دریا نمایی سلیمان باید که زبان پریانان داند پادشاهی سز که معنی  
 رقم خنجرانان خواند اگر چه در عهد نو شیروان عادل تر جهان

(اندر)

این ترانه دیر از زبان چلوئی و بعد از آن عجبانی تازی ترا و نظامی ترانه  
 هست بر جهان تشنه لبان صوای طلب بناده بود لیکن بواسطه بلند و  
 و پستی قاصد تر سر سینه او دانسته شد و طبع امر و در بخت افروز نورانیست  
 این شامته خدا آگاه که صد هزار نو شیروان نسخه عدالت از خورشید  
 بیکرند این بر دل شهبان بر او را که در پرده نیک لوح بود بر سر  
 روزانه خست چنانچه پاک نظران ساده لوح چشم که الفاظ عربی و عجمی  
 بچیده سنگ اه ایمان بود و عجایب صورت همه معنی نظار کرد  
 الحقی لکن از ابای و پیران اخصای بودنی که کور از چشمی بسته و چنان  
 سر چشم و کشیدنی بی مرده را چنانچه کرمست فرمود و در زمان  
 قرین خود و درین خشت فی فی نفس غیر برادر و موطن نقدی سرشته  
 اطلاق کشود و جزو دشمنان میولانی را خواص دریای شهود کرد و آید  
 شکو از ویرا که عالم سورت ایتم یافت و جهان معنی مستطاب شد اول  
 دستفهم از رای سیم و آید و آفرینار و ای هفت قلم کرد و آید  
 و الحقی و انانی بود از عهد جدا افتاده باز بنده آمد **مثنوی** مانه غریبی  
 بسوی وطن آید الفان آن بود که اگر این کتاب در زنی عالم نشد  
 که در آن باز بخت و کمال استقامت کرمست می بود با سیم



چنین بقدر الفاظ و معانی شدند و چنین معاصد و بیاد و رمی شدند  
 چه در انصوت و کثرت نام از پیر و بسوی جمهور و میان پیشروئی  
 سلطان عقل بگذشت و شرح جان پس در جهان عبارت بیخ شدی که  
 برکن از درخت آن رخ نبردی مولانا حسین و خط که خورده غایت  
 مستعد است که چه از کجید و در نه پیش نقاب برآید خسته است اما چه  
 تازه از مشت طلی طبع سخن آری خود فروخته درین دنیا چه معنوی  
 که هر سخن آن پیران صبح سعادت نه اند شد بجز روشنی طلب انوار  
 سهیل لغز و کدشت نشسته و برای خوشی روان عالمی است  
 لبالب نه که هزاران سهیل سرگردان و غیب میانه و در مسک کتاب  
 چون سرشته مقصود از حکایت دور و دراز روایات نیست و از  
 بدست می افتد و درین ترجمه بعد از ترجمه از آنرا فهم آورده و از  
 که در فهم تمام نیست بآن گفتا نموده خلاصه آنرا که خود  
 باز وی نه اندیشه در سطر خطا برآید شود تا مرتب دای سخن جاری  
 براد برستمت بعد در بیت مستعد و ظاهر شود اگر چه این جواب که  
 برای افزونی چهار و شش خویش خردمند این چنین بود اما بسبب بیاد  
 محرم زمان خداوند ماکشت و برکنان و مخرج نیست که برکت پادشاه

(دانی)

دانش پناه او انی روزگار دست مسامت تا زمان پیش قبولی نماید خبر  
 ذکر خطبه زمان خود نمودن بظاهر و باطنی است که باقر سمان بزرگ گوشت  
 و نفس آمان را در تمام مدح حضرت خورشید در آوردن در روز روشن  
 چراغ افزون اما چه توان کرد که مقصود روید است نه ارادت بطلو  
 بدست نه ملمات چه اینو یکی است که ان عرب جوی خاموشی شان  
 کج درخت را بارگاه می می آرد مرحوم دلی دانش پشهای روزگار  
 ما اسوده خاطر طینا از ادبش اظهار حق پورا رسته در دایره سخن  
 می اندازد و اگر ندان شکر که مجاور این سخن کجا خود پشهای انصاف اندیشه  
 مساعدت وقت را که از اجابگی ناست در باقیه فرمان والای سلطان  
 خود شکر گذاری زمان و حسب الزمان بجا آورده اندکی از پرده پند ابرار  
 صفا که مستعد و خاتره انانی و انایان دشت سلیم تا وقت مسعود خطبه  
 الزمان خود نمایند که با وجود آمدن چندین هزار قاضی سالان توکل خرد  
 و فراهم آمدن چندین فرسنگ نامه های دبستان دانش را و میسر میگردد  
 خرد را بر بر والای نشاندند تا دم زمان که پادشاهان روزگار حکیم که  
 میمانند **چ** چو بزرگ پادشاه آموزگار همه بزرگان آورد روزگار  
 و در آتش سلطنت و حکمت کار با چرخ و خسته و کاهنه ها خسته که ناظم کل را



این کتاب در حق  
میرزا حسن خان  
صاحب

اما انوار عالم دستور العمل تواند شد که محتاج شیر و زهر باشد البته که  
زمانه را از احتیاج بکلید و دوزخ نیست بکلید و دوزخ را منتی برین خط نیست  
امروز آنروز کار است که طبع نفس آسوده ازین که بخان خود میرا اند  
نارستانی اخوان زمان از زبان و خوش و طبع و یک گفت و برای حق  
حق و تبه شدات کو دکان باید زد و امروز زمان حال از ناری  
بر زمانیان گذشته و نیازی بر حاضران نیست و زمانیان گذشته  
احتیاجی بر زمانیان حال و زمانیان حال استغافی بر گذشته  
زمان آنروز فراموشی زمان از راه کوی و بر این سیر فراموش  
سرانجام این احرام استانبولی استانبولی می بندند آنروز پادشاه  
عالم را بخواب که می افتد امروز والی ولایت خود را در نمی میداند  
زکار را با آنچه بر سران استخوان می کنند امروز بگوید و بگویند و بگویند  
آنروز خود را با پای بر جایی نیامد بود امروز عقل را با پیش و پیش بر  
آنروز نیز زمین شربت آرزو مند بود و امروز نوبت بر آسمان نرسد  
آنروز نیز زکار و تیر سید امروز خفا از کیه تو هم دارد آنروز دهنه زبانت  
رواج بود امروز بکلید کالیست آنروز مرغ در دام بود امروز با  
چند در دام غمت آنروز در بر انداختن مداندیشان دست بچین

چند باستی ز و امروز در دامن جیل اندوزان بجای خود بر داری آیند  
و برای خود در سیاه سنگه پادشاهی می هستند آنروز را در میان بهمانیت  
دوستان محتاج بودند امروز عدالت شانه احتیاج را از میان برد  
است آنروز زان از بوم آرزو بود امروز کلاه از بر آسوده است آنروز  
بوزیر و اسلک پست یاری میداد امروز نهنگ دم فکوی مردی بروی  
عکس میکشد آنروز در جهاو کانه پادشاهیت می اندیشد امروز عقاب  
بر کلاه برده است آنروز نیزنگ اندیشان را از راه جلد کشتن کلاه میرود  
امروز بر اندیشان ترک نفع خود کرده نیز نهنگه عنایت روی آیند  
آنروز سلطان عهد از جزایافتن بدکاران متنه میشد امروز بدکاران  
از دیدن روی پادشاه بمقتضو حقیقی می رسند آنروز اندازن محکم گفته  
بودند مردم در آفرین طلایی زیاده جونی بجهت می کشند امروز  
هر کدام اندازنه پای خود و بسته پای از کلیم خود را می کشند آنروز  
پادشاه زمان را ایران و خست و منون بود امروز صدایران و خست  
نخ و نمونی میرند و بر همین فکر کرای خود را بابت است میشوند  
آنروز فردا یک سیاهی بزرگان بفرخت می رفته امروز نوبت  
بزرگان نرسد آنروز در جفا خاص وادی تو کل می کشند امروز







کرد و بداند که و گمان ندارد خواب سستی را از زندگانی جاودیه جزوه نشاء افروخته  
**نصف** منور که این که رخساره بگرفت نگار جاودانه از کارگری بیک  
 درخت خود اندک گزینش معایت اگر آنکه پیشش نبود و چون بگویند  
 افتاده بود خود را شایان این کار بزرگ استی و گفتار دانا پذیرفته  
 از سر انجام این شغل شکوفه دل بر گرفت **نصف** چو طبعی بیاری جواب  
 روان مبردست نمی ماند خروان و مان که بماند خود درختی  
 از آن بیکه ساز خوشانی بیکلی فریشت خشتای و بزرگی و الا که  
 لغز فطرت بر منظر اقبال کشود و بدو بچرخ دست می را از بزرگ گرفته انداز  
 آگهی تباری زبان خوی گرفت زبان فارسی بکمر سرشیدی کلکشت  
 بهار معنوی و تماشای سر پستان حکمت نغزی و عملی از هم پر خفته  
 دل کرد بند خاصه اگر شنودن دیو افشانهای این بزرگمان بزرگی  
 و نقد حال غیبتهای فرسوده دادن زبان سرگشته اندیشی در روان  
 فروغ خشنوائی کاخستان نقل خراب در نظر آید و فراخانی بیک  
 سرور احوال آنکه فارسان حقیقت چه که تالیسته آگاه سعادت  
 کریمان عالم صورت نمی نمودند و بزرگ مردم زاده آتش که جواهر که انما  
 انفس را بیکان از دست نهاده و بزرگ برای زندگانی بفرمانی

(فردا)

که بیکان خود آباد دارد نه اگر دوزگار بیکستی گذارند و بی بهایک هر روز  
 خوف به نای نامر و فروخته از زندان تبه درشت و هرز لایان شود  
 هر که مروانی خود را درشت گفتار را و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
 بر گرفته به استی حق را باطل است که و ایند و بزرگان ناز و خون و چاره  
 گزینان بی سر انجام در پیرانی بیکونی و بزرگ از تیر کاری و پستانهای  
 چرخ و اید پر خشنود و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ و دوزخ  
 نفس بفقون و باغیلهای احسنی الکل شسته در فراخانی غم در آید  
 و بیک است که قماران خیال پرست و خیال اندیش تبه و دارا و  
 آسمانی بیک شسته ناز و دارا و آج آگهی و شورش در از خوشی بیکشت  
 مار دم بیکان ردلا و حقیقت بر پستان خسته و فرادان به استی بیکان  
 سعادت آموز و ساده لوحان غیر اندیش سخن سر از ریف دوم  
 که شسته از کوه به بی و نامشناط یا دوزخانی نموند و بیک پوی بیک  
 و لای بیکشت بیکتهای طرف در میان آید و از بزرگی شدن دور را  
 و کین سخن نامها و بیکه که بزرگی خود و بیکه که آگاه طبع و طوفانهای  
 خسته بر حاکم و بیکتهای آشوب بر بزرگش که مال و مردم و بیکه که  
 آدمی از بزرگان و فرسوده که بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه بیکه



و در زبان زدگی جاوید افتادند و در غنای بخت و خواستگی نزدیکی  
 یکتای شناسی شود که صورتی از دوارام پذیرد و دیگر که پای طایرین  
 آن روشنی خاک بریزد و پناه برگیرد و پستی و خاک افشانی آن تیر  
 نورافروز را بخاراند و درخت مهر سعادت خراب کرد و نیند و نکست  
 ترا که در آن قصیده دشت بی تیزی پناه آراشی بر پاریش کجی  
 سخت محوم جان فرسا و در اسرارش خراب میزند و در طلسم  
 غفلت فرو شده میباشی و غم را بر جوی ایوان می نهند  
**نظم** بهشت چگونه کند کس ره بردم تیغ و پای از رخس  
 هم باشند زین هم گفت کس چون پای نیم برشت الماس  
 درین تیری دل و کتش خاطر کواکب حقیقت بدیشید و پیادری  
 فطرت کوشش هوش کشوده آمد بطراکی طعنه بر نفس که گراید  
 و زبان پیرمانی اندر سرای فرخیش نهاده بود مبارک ترا که در  
 رستمان بیک اندیشی گزین داده اند در سر و واقعا چشم  
 آهوی چون جویا باشد تا چند خنده گری و سازا کوئی و گوهر سلوئی خاک  
 بوسه نشناسد که در این صفت گری و نیست غایت دراز  
 هر چه ندانند کین روی بر خیزند و زبان و دل بکوشش بر آید و را

۱۵۸

پیرانی پیرانه زلف کنی بکار نبرد اگر فروغ حکایت در تو نقل شود  
 چندین چراغ دانش بجا افروخته شدی و در سیاه عقل خود بر دمان  
 بهای رسیدی سخن که نفیست بر بهر ابادت کرده زده کوتاه عمر بودی  
 و فیض سابق بلاحق پیوند یافتی کارشندان دورین از شعور پیش  
 و الا بخش بران غیوب طمانی نیفتندی تا بگفت و شنود هر رسد  
**بیت** کمال صدق و محبت بین بقع کناه که به یک پیرانند نظر کن  
 و بر این چرخ خاطر که چشمه سار فیض از بیت ترا می کشی معقول یا معقول  
 پوشیده مانع و پیشوا از دل طلال بر گرفته زمان بخار بر کشد آگاه  
 که که هست بلند فطرت تا پیوسته کیاب بل حکم نایاب را و اگر در  
 اساطیر شستان کجی در دست حقایق نگاشته آمدی میانه روان  
 دشت دریافت و در پس ماندگان با دیده جوانی که جهان مستی لاله  
 اینک و است جاشی لذت بر گرفت و با سبب نهشته در نهان  
 خصل و محبتی همانا نادره پرده از ایجا چنین شگرف آید زین روی  
 کار و در دوزخ قدرت بر خیزد ابراج جهان نیز ملک نویسنده نیست  
 تا هم صحن الکمال جوار از ان معنوی باشد و هم در دلی پر دین  
 ضعیفی تواند شد و این بریم و درم و مرتب جد و نزل و قاصد لطف



و قدر و انوار پردهها در شناخت آدمی و طرف معموری ملک و این شبها  
 و انامیان و غلو طهای و التوران و شیب فراز کونا کون عالم و سلیم  
 و لیهای بزرگان روزگان روزگار و حلقه ناممکن جیبایدن بهر  
 خرسند بودن بسیاری از دودمان عقل و شهابت و سایر طرطرها  
 جهان بواجب فراوان از نمودن بکارش روح افزا و روشنی  
 تا به پنج نامها بیاورد که در هر یک یکی از دو و یکی از هر دو  
 عر و دم که درش پزدمان کردار دست دراز روی آن فرو شده  
 اند و دست و قدر و مایه جاوید زندگانی فراهم آید و نیز شایسته  
 اگر چه بیخود خود بر شمع پدانی نشیند و بر کی سبستان معنی بی  
 آن که بهر شتاب رخ بر کشاید لیکن آن کار پر از حقیقت نامر  
 روشنی از راه و اسیر بر گیرد و حاضر از دیگر چشم در روزنه گوش  
 پذیرای فراوان نور و کرد و از دید و شنود آمار پشیمان  
 افزونش ماید و پیرایه حسن زور افزون اندزد و نیز در هر جا  
 روایت کونا کون در ملال و داروی غم بدست افتد و چنین چون  
 دلکش ناز نشاء تعلق همانا سرهای همت از آن بود که بوجوه  
 هموار و خوش و آراستگی برزند و دست تپی و دل خاطر بر پیش

(بازن)

۱۵۹  
 بنابرین نمک مرده است و انسان ملاز که دست کویز تعلقات کجا فرو می آید  
 و چگونه حسن مطلق را در صفا هر مطابق نظارگی شود و اگر در کوازه و شمشیر  
 باز و شسته و نه چنگ هیچ کل میریزد و از شیبش بقصد برز و از گاه مطلق  
 میخیزند که نوید شتابناک بگوش سعادت در آید چه در شبهه و دل زان  
 رسیدگی ببار استند و شکست حقیقت کجا که است که هر جدل زبان کجا  
 و صبر یک خدیو در همه روزگان ابوالکاسی عقلند و نیز یکی ازین بزرگ  
 بدایع که ریلین آن کوهر نورانی بکون را بر نوشت است و از شمشیر  
 خشم و آرزو هم آغوشی غفلت که فرزند رشید این دو غول را سعادت  
 دست نمکهای ابدی نشود نو بر نوشت و می نویسد و ازین کوفتیده  
 از شمشیر جهان که کونا کون نامها بر آورده حیرت آما می آسوده و  
 گشت و میگردد آن نیز یکی گاه از دید حق باز دارد و گاه نیز در خفا  
 پرده باف نتواند لیکن کار را در کار را از پانها فکند و آنچه در ده  
 عقن دوده زلفت و سرگی در آن پرده که پر دگیان شبنمان لغزش  
 در یابد و از صفای کوهر و فروغ دیدگان دل بیانی مراد ابدانی  
 عقل و کشف شمرند و اگر زلف دای بمان مشابه که نیز یکی آبی علی  
 و اتمات صفای بختگوی دلپذیر ازین مجملی بر خواند و چون بر آید



آن بنایکی برکند و در زبان روزگار از اسقوال نهند و نرات نکین  
 منقول نام نهاده از پیشگاه چست بپرون افکند بهیهات خاک ذرت  
 امکنه از کلام نرو نام نهاده که دست قرف برکشید و محض بندی تیره  
 بجایار آید از خوارای سلطان باز گوید شکوف کجای باز دی محال فیک  
 اینری چه کشتی تقدیر شیدا مر و شتاسند که ترو غیر برابر غالب  
 غریبان تر خالص در خلوت کده محال باشند بزمی که خیر محض و دوز  
 نجست جز بفر غلب نماید خاطر سودای که گرای از ان اندیشه  
 برآمد و زبان نرزد در ای را بشکوف پای بندی باز دست پس در  
 داستان و کوتهی سخن خاطر از کونا کون آویش قدری امید کی  
 و تکی جوصله را چاره که آموزد از ان قرف برکنار شده و بزرگش  
 مردم روی آورده و شتای صورت و مخی قوی پای عمت خرد  
 و شرون نقش نازنا که از وقت اندیشید غمت چنان بود که در  
 دانش آموزی غلط چند پردخته آید تا شتاسای فردشان و اگر طبع  
 هنکار لغت نشوند و ابران بر آید و ریاضت کیشان در پیر جوی  
 نقش معبر را بخت کزین سبب است که می سرانجام باید پس آن  
 سلسله چند که پای بند باد بنمای بیستامی تواند شد فرا هم آید و خدا

جوین محال تیره را کاشش و در افروان برکنار نه مخرج نروی پراشته  
 نفیر رنگ ساز دست دهد و خدا مانا هیچ خوشند از اندیشه نوا  
 باز آید نبار ساگر آید و شتاسا که در که آستانه کبر لای از دی بال  
 از شتاسا طایران بلند پرواز اوج امکنه بآب تک آن بال کشیند  
 و محاط اند و زان چار سوی دینی سود و زیان بران اسس نهاده  
 از سر ایکی بی سروین بر آید و با از کلیم جوصله برون نهاده هرزه کار  
 و باخه در انشود لیکن از شتاسا خرامی و زمانه سازیکه ناز بر سعادت نروان  
 پیرا بخت با خود میر کشید که محفت غرار سال پیری شد که نوبش  
 بی تمیزی بلند که است و شتاسا شتاسای که در میر گردان دارد  
 اورد که در آغا ز دوره دیگر است بزم آرائی ابراج بر هم نشین  
 بائی کرونا که میکند با پرده پیرایه را دشته و سمنای زنده است  
 بشکرد و در از اراج آسمان زمین است شام خوشش نمود و از گنار  
 روز کار نقش آکی بخت ناکا خط نو میدی از نایم زمانه بر خواند  
 و در پنجه پیش چنان نمودند که سپهر شجده را دوری چند دیگر در کار است  
 و از کج گرائی و درازی اعل در لیکن آنوقت شتاسا ناکا در شتاسا  
 بر تواند خست و محاط اند و زان سکائی باز آمد و کشتن شد که عموم حق



چندی نگار خانه تدویر گشته و در ازینک خود گردانیده اند که کهنان  
 طبع گفت چون خوشی می میان و بسیاری بخون اسای خلقه جانی  
 در دست نهوش که کلید کار دانی خطاب است و فصل و تلخه می پرور  
 و سعادت هر کرده در گردانیده در دست نهوش که کهنان  
 هیچ بر گرفته و خیال آن شده که اگر هست یادی نماید و زمانه هست  
 و در بر فراخ زمانیان نامیده از و خوشتر وقت زبان کو مگر گذار و بگو  
 آویزه گوش صیقلی کرده و توئیای چشمی مرا انجام یابد **شعر** بود  
 من دیر بماند دل دانه اندیشه سازد حکمت پوشیده بجز انهم  
 رخت را ننمایم بود ادهم **بجز** ان را و ادهم اکاهنی تازه که نم شرط  
 نگو خواهی درین هنگام فرمانروای اعظم شایسته عالم بکارش  
 که هر احوال دولت جاوید طراز از انارت فرموده در ابا ان زبان را  
 نیر و بدید اند و بطرز دلخواه کنون خیمه از در بای خاطر بر سر کافه  
 افتاد و آرد این فرمان پذیری بجای آمدن می رسد لغت سید کی  
 که از ان یافت **شعر** که بهیچ نهوش سخن کام خوش **لیک** که بود  
 بنهکم خوش **چون** که رسید آن نفس جان نواز **کان** نفس از می شود  
 جلوه ساز **چون** حرف که از ان بستانی و بسیاری زبانیان **خانه**

زبان بکنائی دارند و سخن مرانی یک آیین نهاده طراز است فرموده  
 و انهم که یکی را هیچ برایش الفاظ باشد معنی را بر سر و لفظ و استه  
 روی تک پوی رود و هیچ کونی و فاصه از انی بر مایه فصاحت اندیشید  
 و همان یاد کار شعر را بر این تر شمارند و بر تمام الفاظ و صفت اشفاق  
 و ازین تر صیغ در و شنجینس مار پیسته و با خستیا و قیاسی در بحث  
 و استغفار و نگارش طبع و ایراد تمییز و گذارش طرا و از ان نفایس  
 بگذرد و محنت بر بعضی را دست یابد بلند یا یکی سخن انگارند و بر برای  
 با است و جلال است و نظر میقتد برخی قوم فراتر نهاده و در جلا انگاه  
 منور جلال نمایند و دقیقه جالی و تحقیقات و انی **بجز** ان که در حدیث  
 و هیچ عیارت و دوری استعارات که گفت آن موهبگی شناسند  
 آنقدر ایندیش با خود دارد و در این کلام اندیشند و دشوار فهمی تان  
 طبع که اکسیر دانی از ان بر سازند و خستین شکل شناسی بازند پسند  
 کرده اند و غامض از انهم دست ده زود فهم نمیشند بر هر و طراز  
 و بر شکار زبان پیچاره کشانند لغزش دل و یاوری همت و شوشتی  
 بخت چار و درین بیستون نامه سخن مرانی را کافه دیگر بر افراخت  
 و گذارش را از انش تان میش گفت و با موز کاری خود بر مینوی















فروغ الکی فیروی دیری آید شمس که داند هرگاه از ملک فرزند  
 و از سکنی روز افزون و گوناگون مشاغل تا هم آید هیچ مشکلی را نمی  
 صورت و دساری هر امر بود بر دینش آنچه دل بپست بسیار و او علم  
 باز نویسد چه بایه ارج و شسته باشد از آنجا که اندیشه صاف بود و بسیار  
 ویزوی در افزایش و اداست و است و همت شایسته می دیگر  
 در آن تری که گشتن بر اقبال بر توانا انداخت ویزوی کرم روی گشت  
 فرمود **ف**رمانگر هست بخاطر درون نقد معانی نهایت بر  
 فی خود این ملک بدین ختم از نظر ختم یافته خفته آید ما را سالی هم  
 الکی که در که خوش را در روزگار که در بدون سود و نفعی که از کار  
 از غیر و پیر و زنده بود و درون سوادش و او در بهال دل طلب کرد  
 چراغی در بدون سبک و تارک نیاز بر جنبه گریای الکی نهاده و خوشی که  
 خوشی طلبیده تا که صبح دولت جبهه از خجسته و لطف نور در آن  
 کالج پرورن در سستی افزود چون نال یکدخت و عزت خجسته است  
 و شکاف علم شرق و غرب و نوبت نشانی ترک گرفت  
 و بپیش گرفت روی آورده و کرده در هم بسته گشتن بر پرفت حق  
 هر گاه سوز خفته می بهار در پوشید و قلا و مقصود بر آید دل

کاروان

کار افزونی و جاست و خاتم پیرت با سرنوشتی و خوشی برای شاد  
 که هر روز از آن غنوت پست افشانی سماع بر بختی در کمر و فسی بختی  
 غن برانی که داند به شورش هر گاه است و مودت و خطاب دار الملکی  
 چشماق کوپانی گشتن لطیفی بخوان و از الکی بپیش روی نگاشته  
 شد و شرف سیدی برای بختی گشت از معانی ششمان حق بر  
 که برین دفتر نظام پذیرفت و ددنی سر که چه افزود رسالت آمد +  
**ش**هر بخت و دود در دولت کشاد به شرف از خوشی هر چه داد و بخت  
 از کل طبع برید بر ده خیر بر کلک دیر فوج بوجم رضا شرف خوا  
 و ناخواند در آمد در پیش دیدند بنان ضمیر خامه در آن خواند  
 بلن هریر جای گشتن بر زلف طبر سازه و در خمر شادمانی دیگر  
 لیکن اگر آفت در نگاهش خواند خون آید بخت باشد نگاشتن  
 خال کی چگونه کار شکی تواند کرد و بکارم دست بایه دل بخشنیدی  
 نهاده طلب برای کرد و خامه ام و بر نوشت آسمانی نان شوشی در  
 افتاد و خاطر بر سیمه الیچ دیگر بر آید تن جونی و جان جوانی اندیشه  
 سوز پس غلام کسل فارغ بر ادران روزگار در زمان زنی  
 و دل خوشی و شیفگی باطن در که از شش اقبال روز افزون **ب**ر در



غم نومه بکاه افتادست وین واقعه طوفان راه افتادست در این عشق  
 پادشاه افتادست عشق دل مورچه باده افتادست بکلی بکلی بوی  
 اندیشه کشیده چون نری قوی چند لک نشسته قلم سوانج طهارت کوی کوی  
 بایشن خواستش مرد در جادو بخت به سیاری کردار سعادت پر تو بخت  
 در پرستاران دینی قدم فرار گشته نهاده در پرستش از دین کرم روی داده  
 از کزین اضافات و بست پرده شده بولای الکی اگر کش فرزند  
 و از کش کش دیوانه جاکو از آت بخلوگاه تقدیر جادوئی غرت  
 اندوزد **فصل** بخت بردار این مرای که هست با هم سوانج و طوفان  
 بار شکله کاند و خوشایمانه سال غرت چه ده چه صدمه هزاره پرده  
 بردار تا فرود آید هودج کبریا بعد از باره لیکن در هوای این بخت  
 تیر و از این خوش شادمانی بال بخت فریاد تا بهوش کزین عشق  
 دوست چه رسد از خاکستان راه خطرناک کوید و با از ده زمانه  
 بر آتش بید و نایف نمایه کان و مرسل و دلفکار و دیار و دگر  
 مرمان خود بین در لک این مرای استاب خرد کج خول و طبع  
 بر فراز کاه ظهور زک آنی جهان صورت ل بک و انغی تر کیده  
 کزین و جاکو ای بد کوهان فرود بای مرای کج بانی برخی بختوشی

(نقد)

نگوید کبریا بیکواری فروخته در لکس رهنمون زنی گشته و تر از  
 فریخته دکی و کز اندوزی لک کیده بکوبند و کز دین اویمان بکوبند  
 چه رسد سر بایه افتخار و اندوز دل و ادای عشق و این جاف جاف انا  
 ربای تهنن مال را کجا شمار عبده ناک و فست نازی کارستانان  
 زبان اندوز که اندازه تو اندوز است همین بشین بخت طوفان  
 که بکوه کانی مهر این بخت کش دشمن نو از پای نبست در اقبال این  
 موی سیاه شراب کج مر وانی خوشندی و غفلت آموخت و این ارد  
 و این کدم نمای جو فریادش با ببال اندوده دوست فرسوده غمت  
 ازین بخت او را فرامید کان و ملک آموخت در مویستان شادمان  
 در بران بخت باز و دزد و الی نه اندوزم آن جهان و از لک بخت  
 این فریاد کج بخت و شسته تیر و اضاف و بخت زده شادی و اندوز  
 است نه از بسیاری اندوه و لذت این نموداری بود و موی شاد  
 او بر و غمت زده ای او در شمع کرام و نه از لک این بخت است نمای  
 معده اتم او پر و پای خواستش لک این را در معای خفت نری  
 بر فکون موی که از شش و سیم آن کم بین فرود بایه که بایه کجهای  
 بشین در کوه آوری خوشنمای این جهان که در کوه نشسته با و افتاد



از شاه راه استی برکنار نه میشود در چاه کھالی نامایم روزگار زور را سود  
 دست بدایمان کرد چید میرند و بر ستازی خود را با اصل استکباری میرساند  
 و او را بر رکان در شارت پوشش میدهد آن نیز گشت زمره کوفته گویند  
 چه نام آن خنوده بخت شویزه رای که در ذرا هم آوردن کامها و بر زدی  
 حواش ستاده کزین کی که است بر فان حق سرایان نغمه از گستر این غرض  
 آرای پوفا نهد و بر عهد دشمنان محفل انصاف بدست که حال جو بای  
 آری یکی در شور نگاهی که خوی نزدیک بای او چنین بود چگونه باشد کرد  
 نمایش اول این گفتار ای که در دما کوه پستیا و کونا کون در میان باشد  
 کاری زنده فراهم است و قلم در گرای را اولین منزل بای کھالوی و روزه  
 کرد و اکنون از دوستان مسکن بر دوازده در چاه کھالی خود بای  
 بقدر **مجت** حجت جوش که گویم که آماره و هم چید که نتواند آید  
 بر بزرگوار بگویند از دما کوه پستیا و کونا کون در میان باشد  
 میرست و باین نظر حجت در پنج نغمه افزون تر از برادران  
 کردی و بر روی دانش و کردار را غافل و غافل که ایان دامن  
 راه ندادی و همچنان بعضای باطن و فراغت ظاهر و زبان فصیح  
 دلکش نیرای حقیقت بیان نمودی **مجت** زاننده اسرار مکتب غفلت نماند

(۱۰)

چو فضل زانکه هم بر قسم بود و هم بای می و چنانچه علوم کیمی نماند  
 حاصل خنوی دشت از مهر کزینی این شویزه و زانتر بدان خط خواستی  
 و در پنج ساگی روی در جرت بود و بدان گفت و شنود هیچگونه غافل  
 فرو نیامدی همانا که ز غری آن رهبر منزل طلبان کھال شمشیر شیطانی  
 غفلت بوده چید و خط بای سرگ بادید سر در کم مردان مرد را از بای  
 آورد بصیغه کده باطن با یکچرخون سال می آورد و شوری با من کید  
 فوت دگر از ایشان می یافت و زمان زمان آید ز غشتی کشتی کز ترشید  
 از هر دو اید زنده بر ساری چون از راه شط می میرد خیالی زنده  
 دامن آیش بر یک کشتش درون قافله سالار حقیقت کشفه نبرد را  
 بای بند دانکه بر می کرد ایند و در پانزده سالگی که انکاران خوب  
 غفلت دارد و غفلت بر بهای حکمت و فراخی قرار داد چنین  
 کرد و جموده که در این شش ششاد رعونت افزود و دوستی گئی شورش  
 و غزای کشت تا چنین بهمنای نمونده و درین پانزده دامن نغمه  
 نفس لمان افزونی گرفت و بطرز بای کونا کون چید آرای کھال  
 خود بینی شد بهین چرخنده نظر و تا که بسیار اسرار از اقران و نواد  
 خفایای هوید و بدایع ششاهمای مشتایی می انداخت انگار آن

ک

۱۲۷



بود که باین دینش بزرگ نخواست از دینش آن بزرگ را بوقلمون روی  
 در کی نمید بر همان آتش خویشش بجائی و خود پرستی افروزی با جهایان  
 پیوند این سرکش خرد دشتی و از نادانی دکانچه دینی ناخو است به  
 بخود کز بنیان دل گرفتگی و اندیشه غریب که ای شورش تازه همچون  
 گشتی سر کجی چون بود که از فرمان خود در تابد بر این شتابد آشفتگی  
 نهشت که راه راه از خدایان مجازی بر در شتابد اندوه و زاری  
 بادل نریمان و خاطر دزم بر سر و دخیل ازادی لطیف با کیش می آورد  
 و از پست خطی که در من بود و لم هستی که در نهادم دهم و شتم با کمال  
 دل گرفتگی از مدینه و فرط سیاهان دوستی بلند با یکی نگار خانه سیمانی  
 آشوب و نوحه ای و از این گشت گشتی طعن و سنگت را از افتادی با نوحه  
 نیز تو را لکن بران بر کشته و خوشه این سر دیکه با آموخ شور و زاری  
 سگالت با هم خنجر سپرد و در غرض نفس فرمان بیری آن یکای ملک  
 در افروزی و زمان زمان شمشاد کون و این روی دیگر **آه** بخنی که  
 با جنت در این زمزم صبری نه که از عشق به چهره من دوستی نه که با قضا  
 او بزم نه پائی نه که از زمانه بکر بزم نه با آنکه در محفل هیئت نشستی  
 درستان مرا بخواند و ستان بخت پیری از افق اقبال بدست خدایان

آسمان

۵۱

دولت دینی هم رسیدند و فرمان ملک بکوه سلطنت از نیرنگی  
 ابوالبدر لغت غرضیست از بدی از شطاطت غیر خرد و شد و هیچ بخود چو  
 رستی نمود و در دیکه که سر و بار بر دشت بدو ای در نور و دیوار  
 این سرش در غم شکسته را از از انکی پیش کرد آن در طایفه چون پادشاه و دکان  
 قافله را از این درستان میبست و از نرغشت چهره گشتان تقدیر  
 قدری الکی دشت بچکان گری روی آورد و بیکان نوری تعلق دین که هر  
 بر کشد و بسط اونی و جاد و نفسی رهنمای طریقت بدستاری دولت  
 شست و بشو در استکان او رنگ نشین فراموشی که ای مایه بختندی جلال  
 بی آنکه داد و در من آمد و دمی در من آگاهی هفت شود در زخای گریستن  
 قوم بسجود نماید و پیش از آنکه بر سر را انتظار آید و بر و بر و بار یکبار  
 بی میانکی سفارش آن دین و شست و شویی فلان و همان الطاف شفا  
 مرا و در کف و از بسکه که کنایه بر از بلند با یکی بر آورد و کیمیا نظر  
 خدایه صورت خست از آن دیکه بخشید و در افروغ تان بید  
 از آن پیمادی دشوار دو که بدربان شرک بر نشی جان نتوانست  
 لطیف را می یافت از نیروی الکی با عالمیان قطع چهره و یکای نسبتی کرد  
 در کین خویش منافقانه لب جو بفسانی چهره او خست و توانائی نرغشت







پایا چنانچه در آن مافراهم زبان زده چایوسی صورتی تر نشسته و حقیقت  
 حال آنکه پذیرفت و در خوی تر نشدنی فرو نشاند اگر چه که تماشا می شود و فرا نام  
 صحبت این طایفه میجویت راه توب می سپردند اکنون اگر چه خود ده کز به  
 حیران آید که آن روزی در وقت در بر دارند و ادبار استکفاف درین ترک  
 و حشمت نیز حالت خورشید و از دم که کیهان خدیو نیز مکتب صبح  
 کل در آن نفس شویج در معصیت جای آتش نشین است و بر برای  
 حقیقت که آنرا طایفه گرفت اگر چه نمایان می آید که میگوید و نمیگویند  
 باید از آن دانش راه چندانست پیوسته و خیره میجویشی اگر که یک نشسته  
 آن میجویشی که میگویند همانا چنانچه در آن کجور کار تندرست میجویشی  
 و از نقصان نیز میگویند که کوهی امکان برای باقی خاطر فرزند خویش ترا  
 و جویشی این آرزوی اندر در فرزند زردی چه بود که دشمن را سازد رفتی  
 که چه باید آسوده ام و دل زباید و نوا چکیده و بر دهنده باقی چایوسی  
 و زمان لابد که بعد از خواهی خوشتهای و بیرون حرکت و درون ساخت  
 از آن کش دور و بی با دیرستی کاس خیر اندیشی که در حق خواهی داری  
 بانه پرستی هر راه ما هنر ندارند و دوست طفل تر حقیقت همان میجویشی  
 تا بقدر دوستی میجویشی **نباغی** آتش بود و دست خویش در خیز خویش

میجوید و هم چنانکه از دشمن خویش که دشمنی میجویشی هم دشمنی خویش  
 ای وای فرودست و دشمنی خویش در حال استایش کشنده کان و بدو  
 خویش از دشمن کشنده میجویم که آن میگویند میگوید که بکار میگوید و بکار  
 بخت پیدا نیز چنانچه چایم شرف از خصم باید و دم آتش بر یکدیگر و از  
 آواز گری از دشمنان میگوید و میجویشی تا خویش که در دست میجویشی و در  
 پسینان بخلاف آن که است و طایفه صورت از طایفه این در دشمن  
 شادی و اندوه میجویشی و در آن افشا میگوید که در دشمنی و دشمنی  
 از آن که بر دشمنی و دشمنی میجویشی تا میجویشی و میجویشی و میجویشی  
 آن که در دشمنان انگار میجویشی و میجویشی و میجویشی و میجویشی  
 به دشمنان انگار میجویشی و میجویشی و میجویشی و میجویشی  
 میجویشی تا خوشنودی از میجویشی و میجویشی و میجویشی و میجویشی  
 سرایان بر خیزد و از شاه راه سعادت بر کمارد افتد و چون آماره نویسی  
 روزگار خویش میجویشی و میجویشی و میجویشی و میجویشی  
 نزارد و همانا نویسی ای آن خوشتهای خویش است این است و در آن  
 شجاعت کوی را که میجویشی و میجویشی و میجویشی و میجویشی  
 و میجویشی و میجویشی و میجویشی و میجویشی و میجویشی و میجویشی



و اگر نذر دشمن دانی حاجی رستگاری باید بدستاری غفلت و پاداشی  
دل بجز زبانی از آن نوزت باز آید و با خود در او بخت و بختی گشتی  
در میان آورده کار از سر گرفت **نظم** دست کریبان بخودم چون گفتم که باری  
که چون گفتم چاکه دم پرده سلمان خویش بود که زخم دست بر آن خویش  
و همان لحظه که خویش ز خویش بر خیزد و بسته بانی خویش بر آید و کلام  
که بگفتی شاید وجود که بستانان نیز می شود در یافتن اندر از آن  
منتهی و پدید آید بخوان دلیل روشن چگونه و چرا نمک بی و از آن که بختی گشت  
خود را بطلبی و کرمانه و کجاست خویش گشتی که زخم زان آن گشتی  
نصیب نداری بایر زستانانی فروغ کرد و از هر خشت از یک خشت فروغ کرد  
دل آن حق پرده و فرخ حوصلگی که هست معاند که در بارگاه معاند  
از آفتی و فصل خصومات دست و دشمن دشمنه و بختی گشتی  
نسبتی دارند و خوشنودی عالم در خاندانی جهانی در آن غریب گشتی  
نمی تواند اینخت و دست گشتی در آن زخمی گام بر نهاده و در آن  
چند صد ساله خاندانی شتافتن چیست و از گشتی چه گزیده و از گشتی چگونه  
و چه نویسد **خاتمی** دلم دامن سپهرین بدارا جو و منی منراف غده  
ز این ترش عالم و مصل عالم همان نوزت طبع منکاف و خفت

(2)

سجده

است که که بپوی آدمی بود و می باید تا آنکه است بر طاقی بر نوزت پر بود  
و کردش اینچ و افکاک چه درفته باشد بنیرگی آینه و ابرام علوی و چشم  
سفل علاجی توان اندیشید تر اندازی آسمان از پرتوان **نظم**  
ز انوی خوشت گشت خدنگ چرخ خود را برین از پرتو چرخ در آویم  
اکنون باغش زارفته معرکه مهر است که در دو هوا خوانان که  
بای حمایت افروخته اند و زمان زمان شعبه باری تاز بکام میرود و  
شکوف چهره جبرست مراف و در نمید اند که انجام کار خواهد بود و استوار  
که ام منزل دی نماید و این ستن نیز دشمنی که جاود بخوبی است  
شاد خواب لبین بکدام افان و از کبر و چون که رابردی کونا کون  
مرد عالم در محکمه راه او نباید رجای گشته که نوازی نباشد  
خاک بر جانمان جبرست بر کبر و آن نیز گشت شیدا زخم زخم  
هم بستاند امید و فاش بکسی بر نوزت بای گشتی که فراتر شده  
بای بند شادی و غم نبود هر لحظه مشغول است بمنزل میرسد و هنوز بای  
گرم کرده از در دیگر نمی تواند **نظم** غم بوقلمون دور کار خویشم چنان گشتی  
و آید ترش روی حکم ارادت غم نکشتن که بر نوزت است و محققان  
بزم عقیدت بکار دیگر نمیکند از در و است و چگونه نکشت نماید از بر ستاری



ملک زحارف دینی درین زمان هست و ذی ندارد و در ملک انگری هم هست  
 در پیشگاه پیش قدمی نه تا که بر سپاس بویست بگری کلک برای کرده پیش  
 دست میزند و در اولی بگذارش و استان حقیقت جلای مان می بخندد که  
 هر شنیده آید بر دین می پیماید و یاد بهادون میگویند همان بهتر که  
 بر پیش خاطر بوالعجب بر گرفته راز و راون بر طایفه دارد و آنچه گوش  
 زبانیان بر نشاید و یک چشم غایتان در بخند و اگوید نشاند **دشمن** که گویم آنچه  
 از اندیشه بر جانست **یا** چو من حیران بهانی یا نه اری یا ورم **ابوالفضل**  
 مبارک صبر در پیش برفت از نر نر نهنگ و کف و خاموشی چرا که حال خود  
 بهارگاه ظهوری آسانی و در غلو کلاه دل را به یکدیگر میبرد چشمتی نشاند  
 صفو کده باطن ترا پیش میکند بر آب مرا انجام دادن این که گرام میباش  
 بر همان طبع آبی باقی هست آفریده و نیایش از روی یکسانیش پادشاهی  
 بجای آورد و در آن کوشی اندیش بر استازای تعلقی بر کند از دو پیام  
 حقیقت در آن هرگز کرای باز آورد و غنیمت را بر تنوفندی داده  
 به نزدی کار افروخته که هر فخر از افروغ دیگر بخشد عدل الله که که از  
 به طاق غرور است من روزگار بخواند و بهی را درین منت کرد اندک  
 مرا بسته بفرز حیات ابدی عظام ساخته سواد رخ الک را بدایع طراز دارد

(دانش)

و از حسن طایع این که کسابق سعادت و خراسان مکار که زبان مسلم اند  
 و بر صحن بیان رقم می اندوزد و روز بروز بسج جانون میرسد دست آویز آفرین  
 روز افزون و نور دانش کوه کون بکورد سعادت منورنده که قدرت آفرین  
 شایسته خست و نشان قبول از درگاه **یا** **بسطم** بگراند این در استانی  
 بطرز چیده که دهم دست **درین** دم که در آن سخن خوانده بود **سخن** از دست  
 از شاه بود که دم خست اندواری **دو** خلقت و بخت باری دهد  
 باین پیش کلک که خون سر ام **بیایان** برم این که اگر کلام **نقار** **دوم**  
**بهر** **شهر** **بنا** نیز دای ملکوت ترزه که دادی سخن **در** انجام **نوم**  
 قلم عزم از پیش **وام** **بست** **سواد** **دلم** **دقر** تمام **بست** **از** **بنا** که **خلقت**  
 باور و ارادت در دست و بخت پیدار و سعادت مساعد بود به نزدی خرد  
 چشمتی و شیار دلی بر خن سواد قرن ثانی دولت عاید طراز نشسته  
 آید و بدست باری و ششانی ابداع بخت قدری بسکه پیش گشت **شهر**  
 چو شکر دین بنامه است **مرا** **نیز** **عالم** **آید** **بست** **در** **نیم** **اگر** **نمود**  
 جهان گویم از طبع امور کار که خواهد کار برابر از خواب **بر** **قلم** **آورد**  
 و هیئت از ادب **پس** **خوشهای** **پیشانی** **فطرت** **بیایان** **ایمید** **بخت** **نیم**  
 قطره از دمای آبی ترا پیش بخود و به بخار بای دل هر خوش و دین

نکات



بین خط مراد اگر نوشته شود که پدرش در لاهند می داند و این  
 جا دیده کرد اند **نظم** هزار جاش برون دادم بیرون خدایش جای در  
 خانه ها دید باز وقت آنکه چنین نیاز از خود نیایش بر ندارد و دانه  
 بسیار گذاری از زمین فرست بر نگردد همان لکاش همیون  
 نامه را مسجده گاه خود ساخته گوش بر فرازی لغز لغز و کلام نه  
 و سود و زبان کیمیا می سحابت بچگونه دوری آن را از دن از دست  
 خود نهاده و چرا بر دارد که کارهای ابرار و دیوان این ده که هر  
 پذیرفت زمان فریفت را دل و فطرت را از نیروی مت توان می باشد  
 و منی که هیچ زبان سندی نراند هیچ مانرا از خواند فراغت نیست هر  
 دید که گاه نکته مرانی جای میدهد نفس بهوت معمار در کونج بر  
 جای شایسته می نشاند از حقیقت خیالات تعبیه بیرون کشیده و  
 گاه اطلاق میرد چگونگی بر تو نیست که نیز کس از تقدیر بستانی بر دل را  
 گرفت و نظم مبارک و ان بوقلمون خود بستانی بر شطابق پیش او بخند  
 غنقوان آبی در کف طافت و انانی بر مندر لغتی و آغاقی چو زر و کوار  
 در آید و از آنجا دیده آید پیش لغز بستان این و یکین سلاطین  
 شد ملک شایسته رسیده بر غوغا غوغا غوغا دست یافت و ملک

[illegible]



خواهد شست غم درین هنگام که زمان غم نیست چنان چنان  
 در تیره شدن و چنگ نبرد پس خلعت پرستان طوی در افروختن  
 نفس خود را بر عرصه جوی را که ده خدای این دیو لاج غم نیست چار  
 و کدام نبرد که دست برد و دشمنی بر خیزد تا بنور دین چه رسد **باز** نقد که  
 قیامت است بی آنجا رسد هیچ که ای غم که هر دو جهان خشم من آید حکیم  
 هرگز نرسد بقدرت کندی پویدار که ترا که از بخت خدا و او بدست  
 حقیقت بدوی و چون از این غم شناسی کین نزل گشت شده چراغ چو  
 میخوشی و کاف میرانی نردوان زن آستین کن مردان مروت که  
 مغرور غار خوراک این دیو سازد آگاه که آگاهی که وای که کرده اند  
 بایای روی نوروان غم شناسی و همی مایه کردان این راه هم  
 ز فریب غم که نرسد ز خویش تن ستاده و هم آتش بر زده اند  
 چگونه بدین دژم روز کاری و همی دست آرمیده خاطر کاهم درخ میزنی  
 پیش قدم در یاد دل و لب زبان چنان هستند که در بر از نام  
 خویش چنان دانوده که اگر اودی ز او نمان سال با غم است افزوی  
 وقت افزائی در مبارزت این دانا دشمن دست نهایی غامک نشط  
 بر روی دشت باشد دیگر در مایه که از غم نمانی خوشتر اندوزی جلیه را

این کمالی غم علی ملا محمد و ملا

عقل بای در اندیشه دراز بود و آن گویای غم که هر اید **باز** دارم غم که  
 سر کرد و غم که ریاست و همش به کرد و هر چه بجهت غم خوش دانم  
 از کین غم قبول خبر کرد و وزیر و بجهت های باستانی طلسم سازد و بر کوفتی  
 پیشانی نشانده اند توان در غم شکست ولی پستین بی نشان خدای  
 کرد ای که در آتش بجای تو پیش این بدی بینکی و خوش خوی شری گزای  
 اندازد و چه بایه آید بماند آتش جوارش که کاغذین جامه دل مایه کاکا  
 چنان از با جا بود که سنگ اند و ز غم تو مرغان سیه کلیم در کار غم آید  
 جلی را غم نمان در بر لبین کلیم و چه پیش آن که دل ز غم و کاغذ سیه  
 کردن پیش گرفته وادار نامهای پیشین و حال فردی روی دانه از نمان  
 بود لباس غم روی و از رک بی کاغذ استخوانی خاطر جهان ز سود چران  
 انجمن آفرینش بسوی که آینه تا خوش افزونی مال و در دانی غم  
 چه رسد **باز** این بود که غم است با که بتوانم گفت این واقع و سیه  
 بتوانم گفت این دم که هست با که بتوانم زد این غم که هست با که  
 بتوانم گفت دارم یک با غم برهن و کبر و ترس و ساز و ساز کرد انان  
 انصاف نهایی دارد و ز غم که خبر غم او و از ناموس مرد کم که  
 تجمل نادرست با خود انکار دلش دست اده **باز** در پاشان جامه سیه



مری چنین بیان با کرم از دست نمیدانند ترانه بر سازد و چو ز بر کبر  
 و خاطر تهنیت بر دو پادشاهین چه بخواند و در نوشتن از روی بر زنده **شعر**  
 دلم بخت داشت که از ایام زمانی دیدخواهم کافیه کنم کنونم بخت کیم  
 چه خواهم دید بسم الله در کار بجای گشته که از غیب باطنی جوشید آرمی  
 بر زنده و سر کسی که برای دل فرو گیرد و در اخلاص محیط غصه بنگدای  
 بار یک چشمه می در در بای در رفعت خود شکوه و خیال در حق جوی در  
 شناسی برده نشین حقیقت و شناسی آگاه دل طبلان پنهان بر دوش  
 گروهی با نواز غنچه کی پناه جمال نبات حیوان در مانع و اگر خدای  
 معصوم خیر الله شده هم کامی تمامت کاه کونا کون و شهر باران از غن  
 ما با بیکگاه جویای دیو بلاخ خان که از شناسی کجا گذارده شود ازین  
 آتش بگاه نادانی نزدیک است که هرگز از میان ملک جز دستبسته آیند بیکجا  
 شناسان شهرت برسد **دربار** در بند کشتی می باید بچو کرده  
 و نهامی می باید بچو بکلفه نزار سال می باید بچو بکجا نزار جای می باید  
 ناسور جاز دارد و کمال پال غصه و زحمت و طا در جالبغا و جالبغا  
 سپایان دل مله امیر وی خاطر شرح در دپدرمان نماید بچه توانائی  
 سوک و زکار خود دارد و در ایام فروختن نادانی و فریدن دانائی

(در ایام)

که تحصیل علوم نام نهد با حق شناسی دست کریان بود و امید رانج داشت  
 که بزودی در مقصود گشوده گردد و بجهت کده حقیقت راه یابد بهر خند قدم  
 پیش روی خواش که ترشتم رسیده و چون بر علوم عقلی و فنی جبره دستی  
 و نهامی کرد که در پیشینان بنظر انطباق در آن شکوفه امید می برد  
 نشست و ناکامی بخت غمهای کونا کون آرد و حاصله در کمال و کوه و زشت  
 اند و غمهای آگهی که تدیس نامزد و دانش و پیش مردم را درین مرحله قوی  
 استواری و پایداری بخت قدمه و نیکوهای شهره و نیکو و وی در پیستی  
 می نهد مرشستر جبره فروماندگی روی آورد و بهو العجب امری برای پای  
 خاطر فرو گرفت و در شناخت مراد از سر سینه دل گشت از کونا کون  
 قرار داد بیکشت از اوراق **دربار** دلانه را آدم و در جوش تب  
 جابر از زمین نه آسمان طلب نه زمزمه آنگه بگذرانم بر لب  
 نه بیکر کردن نه غم نهی کار عجب هر چند کهن اوراق که ششکمان در تو  
 و یاد انشوران و ورکار کوفی و چار کشتی در میان نهادن و سرش  
 باطن برافروزد و پیش درونی افزایش گرفت بر یون کریمی ریاضت  
 کشتن خدا آویزش و دمنده آه نه اندر ز کونی و دانش بهشت کیم نیست  
 کاری بر خشت و شرک خلق پرستی را بنایش از دی نام نهاد که



خود می گویم دارند و خوشتر از این را نمی توانی پیدا کنی  
 خنوده اند و پست آینه را در آینه شسته قی و آرون در پوشیده و در  
 ترشید زندی آینه شسته امید جاود زندی داشته **شعر** ترسم ز بی خبری  
 ای جوانی! لیکن که تو بی خبری گزشت **شعر** اگر چه در پس کوههای کوهستان  
 خمول چند از غبار و درخت بر یک نفس بایستی افتاده اند لیکن از پستی  
 رنجهای بی دریغی کنش طلسم جلا اندوز دمان و گردی برو بودگان  
 حسن از تو پس همانا نیروی نزدش ندارد و راه چاره نمی بیند و در  
 غنچه شاه قدسی جانش نمائند و با سکه ای که در دست جای کشودگی  
 خرسندی اندوزند این کرم نقش پرگار و بسته بر کشود و در جیر و را  
 بد او ای پست نماید و از غبار و خرواز کدای گوید که چه داند و خوش  
 طبعشادی چه شناسد **شعر** تا جان دارم چو فلک بومم **شعر** و زده  
 وصال او سخن می گویم **شعر** آن خبر که گشایست **شعر** و آن خبر که گشایست  
 آن می گویم که مراد را از دیوگاه شناسانی چه خبر و آنگاه که  
 فطر از زیری او چه آنگاه و چون حقیقت حکیم بر رویه انداخته شود  
 در او ابل کلید و دمنه آورده نشانی از پراکنده کی خود در یافت و قدر  
 داری غم برافت آنچنان که بر سوزن خون دل با ناله می رسد **شعر**

(ناله)

یکوفت نشناختن غلط هم می گفت **شعر** هر چه خواستش هر چند خوشتر  
 جلوه ز برمان آید و یاد دل راه دهد لیکن کارگاه در رسیدن بگوشت  
 که مادی از آلوده است که مآخذه را از آینه شسته و بی روی  
 و آن در معنی غم افزائی و اندوه افزونست به بیمار پرستی و بیمار داری  
 در آن هنگام که از خلوتگاه پدر بر کوه مرمرین مرده بود خاطر هوس  
 پهای را در بر میگذاشت که این ناسود دهنوار علاج از آنکه کشته شد  
 زلف نگاه به برنگی توری دل نموده اند شکوف پنهان خود را  
 را الطر چای کریمی پیفاده چون از شکوفه خود بهرستان دانائی  
 بهوست و بچو دستان که همان خدیو پنهانی بخت و شتی پذیرفت  
 داروی عطف و امن لنگ می رسد و از زبان فصیح که آمد فرمود  
 و دل گشته سرخ دور یا خطاب کرد با همه که روش هر شب بخوری  
 داد و از فرغ انصاف بزم همیونی دارم بازاری مناجات سخن برهم  
 و نشاند و زان روز کار بچرخه دستی را بکشد چونید کان کشایش  
 مغوی چه طرف بر بندد و تشنه دمان بگرفته را نسیم با وزن چه بلبل  
 آسودگی رساند **شعر** آنچنانکه در خوش میسوزم **شعر** در دردم و در خوشی  
 میجویم **شعر** کوسوفه که جان او میسوزد تا بگویم که چه میگویم **شعر**

✕



و صحرادر هر خانه ده و نیکه کرد و ما که مردم تحصیل نداشتیم حسرتی  
 گزینید که آن زبان بپایان کشوده دارند و دلیل از غلطی اینست  
 و از تحقیق از تعلیم جدا گردانند و خود را در دیای حقیقت در گفتگو و سخن  
 یکبارگی مسدود دارند ازین شکوف پنی که هر یک از این بخش زبان نظر  
 کشودی و پوشش را از آن گونه طاعت کردی و زمانی بر هر زن سحای می  
 جوشن لغت زدی و هر دو طبعی که ناکون ساخته میوهان با چنین کشفه تا  
 در کینه دل بسای کشیش کار طلبیده اند و خود هم با بی نیست **باب**  
 این شکوف کم فرو میگرد و صد و اتم پیش ازین میگرد و بگویم هر طلبیده  
 آنکه را در هر دو جهان نفس فرو میگرد بر اصل همیشه راه انتظار میگرد  
 و غرض نظرگاه فرایح بر میگردد اند ما که هر روز پیش که تند باد میزدی بهماجا  
 بر انداز شناسند کان کتاب تپی داستان حقیقت میرست نیز کردی  
 برارون روی پای آنها بگوشت ده در ایناستن ملک سعادت کوشش  
 دارند و دروغ کوئی و فریب می و ناتوان می و بی تحقیقی نماید  
 نمایند و هر طایفه بخند ما که فرو فرشته را دی میگردند و حساب زندگان  
 خود را از پیشگاه خاطر زده دارد و گشت در از اینترین اندیشه که گشت  
 اگرستی چگونه صورت نمیدانند تا آنچه خواجه که از این که در هر یک است چهار

۱۷۷

بی نهایت دست باز شود و از آن خبر که بر پایه زندگی که ناکون جانوران آگاه  
 میگردانند و هر یک از اینست که ناکانی آنها پدید آورده باز کان زمان عالمی  
 برای سود خودی اندیشید و از آن فصل که بر روی جهان کردی و خصل از دی  
 تا پیشمول باید و یاودی برادران روزگار بچرخ تا افزوده دمای مال  
 چنین از انهای جان غریز آنها و دندان که غنیمت جان شاری هنر  
 و از فرای قدرت نه نهادن و بار و دشمن مفهوم هر کرم و از خود پنی و نیت  
 اگر آنی هستی بار داده را بچشم حشرات هر کس که روز ناکامی میزند و  
 با نظاری و افزون ماهواری بر رویا و بی آرد می و نیکه سستی پیش  
 کرده و از شناسای کونا کون در گشت کش حشرات پشیمان و از ستون  
 حق که از این غرور و دیدن نفوس سستی خطی از اگر انباری افعال کار  
 بسکه پوشش که روح بچینی بر آید و در از وی شناسا از سبب داده  
 بهر زن کوئی و یا درانی کام فرایح بر دارند بران و جوانان خوی خود  
 سالی نگذاشته بر یک میز خوشامد نشاند که هر را آفرین نمیدانند و دارند  
 طبعست کسای روز نیکهای اندوه کالیوه کردند و بجز در میان هر و  
 که پیش روی که جز برای الکی موالید یکبار باشد و است و از اینست هر و  
 منت کشنده و شناسند که کوشش می کشید است که نه نفس امارتی دارند



و مسازان چو ناز از اهل آن تخت که بهای زمانه یوسف را بیکوئی توید  
نمانند و کاس روزگار بخشد و البس نیلگی در پوشانند و هر که در  
و خانه ها و کسب و کارها ترک مجید و بدان رسد که جاز از فرخ درون را  
اغنیاء کند و هر نفس از آنکه عمارا کو دستگی ترک گرفت و او را  
شکر بخونی تان باز برین آورد **نظم** کس نیلگی که بر جان  
دیوانه نمیشوم ز دیوانگی نه نیروی سپاس و ز روی کر زنده دل  
بودن و نه پای کمان شدن بدست پایا و نه پنهانی در درخت و در کوه  
خوش گردان کا افسر خود را بیکوئی خواست شود زمانی که دیوانگی  
از ناهیه شود بحال خواند **نظم** من آن مرغ محوس باد کلم که چون  
خفته بشی ز بند دلم بر آرم سری از شکاف نفس صغری زخم باز دزد  
نزدیک که درین شکاف جوت و جاز از جوت پروی خوشی  
موسوم در باز دیوانه ان بارگاه بران بزم که به خوشی است  
و الا که به کسب و کسب و درین خوشی مرا بر گرفت و در میان خوشی  
دوای جوت بر کمان از کوف کمانی آن تنی نفس تپانی دل فرشت  
و پیش از فرخ دیگر بدید که چشم و گوش را بر نوی حال را و خوش  
ایزدی تان باز آورد و به نام آفرید که چو او در دست محکم

حقیقت

انف

افتاده و در کمال نیکوئی نازانی سرانی چنانچه کوشش جاد و نبات و جانور  
پای دل را نهاده و چو برین تنی است آلوده خستاید چنان زبان چنان  
در اندازی و درین برین شجوه استوار شده موقوفه باطن را به هر حالت  
بر آگاهی و از حسن و زور افزون زبان تازه سردی بر گرفته و از فطر را  
نخون بکریج مساز **نظم** ابد است اگر تو دوست را خوشی نمانی  
بر هر کار خوشی و درین نیکو بختان طاهر که هر غالب از منی کرد  
و بعلم از حقیقت شناسی و درین سپهر خواب مجال بر مرز لایکی دل  
کور آن رسم و یافه که اری چشم نمک غایت شیفه مشو خورده کبر  
پذیرای راز آسمان از غم و شادی روزگار کمان کین و زبان  
و دل خوشی در سپار و سوز از روی بر جان افش خردی و دیوانگی  
و حال ممکن باز نمودن عینانی و مشاطگی به یک رز خوشی سختی  
و مقادیری سخن ازین و هر که کوئی دین درانی خوشی از او آرد  
پنهان آموختن و ساله دان از طریقه طلبیدن کار نشد عشق و ابروی کین  
راه صبر بردن صلاح سوی و ضروری ای شکر مسکی را بری و خود نمائی  
خاموشی چون جانوسی ناموس تر ساد و حسن سکری بهیستی اندو  
سوزدن گران جان و شکوه خردی پیش رفتن و پیش از پس شدن کوئی



مرا بختی بی ادبی بجای بودن و اما ندکی مرایه راهی وستی و این ملک  
ما بود و شناسی **با** نالی باشی مروتی هیچ بخش خاصیتی جوی و درخت  
بخش نالی کوئی که خبر خواهم کردن **تسبیح** تسبیح می باشد  
نویدا که از فراخی سرگردانی کوثر جفت کلاه بخشیده و از تپاه اندیشی  
باز آمدن بناگزیر قوت و فراوان حال حسندی گرفتند عارضی نام  
از ارادت و استیلا بر خدایانم تقدیرش برادران میدان کاراکی  
که در دیگر باری اندر دست از نایاست باز دارند امید که چون خاصیت  
خاصیتش می بردانند و نمودنی بود و نیز در اینجا یکم یکم خطرات  
از ذوق خیال و علمی و از ترک شده و بدوق عقلی از بخشش از و قضاوی  
معدودت در بهر جوان ذوق شوق و شغفی و وصول جاویدت طاعت و  
و دانش کار از پیشش که و پیش به بهر بخت کنایه پیرایه ای که تیرا  
شادی که همان داد بدوق غلبت حکمی سرور عالم در خوش و بوی  
خوش و روی یکدله ایمان و پیوند زن و تسلط برادران و خودی  
فرزندان و فرخی منزل و ملک تیزی و شوق پیران بهت و استیلا  
مراد و غرضت و خود را وانی پرستار کنایش ملک انگشته نیم کامی  
برون نمایند و آنکه همان ششیا و خاتم یکو دانند که در خیر و کزنی

(و عاقل)

و با کمال است از دنیا ای ششیا و آنچه با هم حسندی از نید با وجودی  
چنین نامزد اند و **تسبیح** اگر لذت ترک لذت بی ادبی و از شوق نفس کشی  
شوقی ملوی کنسرت جانت که از نره از خبر بشردانی و شوق جلی  
بسیخ خرد لاشی و دل فرمودی با نید و دو قدم خردن و بجان ازانی این  
منزل شناسانده در برداشتن نگاه نموده اند لیکن از خود گاهی و  
از کفی در برابر عالم می و عیبتان مصطلات خوف فرمودند و لیکار  
و برستی هم و مقصد انگاشته خوش آراسته و بهر غرت را فرود آمدن  
نره و لان بر نزل طلیان کمال است تپاه اندیشی با نهن کرد و بند **شعر**  
علم را زدی همچنان شکست طوطی که هم به رده هم شکست شمع که زنی بخت  
میشود از می شش جلیه سوز از نایند با کفن با دیه جو بکار از پرستاری  
خوی و پیرایه قرار داد مردم خبر منزل از برین اند و بنوازدی چنین  
مصدق دریافت کردت قوی غرت منزلت گرفت این ملک است کرد  
نخک که گهی تر خود فروغ نموده و چرخ شناسان از ان روشنی اند نگاه  
شکوه در موج خرابی این ششیا در بانشاوری دارد و بهر یکی عظیم  
چشم ناکشود از نشان حاصل گشته امید است **شعر** مان نشوی ایدل  
پیرت دیای غرق این قطره طوفان نهایی که بهی از نره و ان عزم



فوقش و خواجه بزرگوار که گاه فروغ ایزدی برست نورانی عقل برآید  
لذت شهودی شکفت آید افزون از نورهای پیشین و جوان چنین  
درین زوایا که دالار کشش آید و گزینا فیه زمان درونی و بیرون  
نشود بیکترین روشنایی ابدی و فوق کشفی بزم سوراخ آید و بر تو خود  
در باطن نور الهی محو گردد و آن یقین در آن اندراج پذیرد و هرگاه دین  
دولت برای فردی نسیم روزگار بسپاسد که آری آباد دارد و هر آینه  
مذوق و حصول کامیاب آید که در دکان در زمانیت که چهار دیوار  
عصری بوی رانی کر آید و چون در کلمات از هم بکشد و چهره نشاید  
استی خرسیده شود و بر ترقانی از افق آبی سر زده نظم و عفو عشق  
بنوق و منور قصه زشتی همچو برق بارقه عشق جو که در دهنه گوهر  
چون سپیده زشتی شکوفه های حال دینش آید که پای بندد  
که نه خیزش و در سالی ماسوی میکند و در سحلی چار سوی محاکم  
ز بهنگاه تقدیر سمناید و در خان گیری زمینان هر چه نقد آید  
میکرد و در پیردن مرغان سندی اسرار الوهیت میسر از دور درافت  
کذا از تعلق ترانه آزادی میرا **شعر** دین مایه شایسته حقیقت باز است  
عقل کل میرد از کوکبه حریت باز و در بر چه چنان میگویم عشق از تیر با

لا اله الا الله

مگر کسوت با جلوه ای نفس و فطون چنان که روح روی دلی چنان  
آید و از نور آید که این نفس بزرگ شود و بندد رشته سواد کفایت  
نگردد و زمان بکشد و سبکس که آری را فروغ دیگر پیدا آید و بسیاری  
اگر احوال کاید حقیقت که از کشفان شرف است در آید و بخت  
دان سعادت بر آسوده از میان آید که طلب آگاه شود و دست بخت  
کوهر جوهرانش طافزد **شعر** انا نادین سطح بکین نظام سخن را  
ز معنی بلذت نام نظام سخن از کلام تو باد طراوت نام تو باد  
**خاتمه نسیم الکبریا** قد الحمد لک یا کاف کینه منته است و کار  
نامه آگاهی هرست فردا نامی محل ارقم جهان آری بوج تسلیم  
وستان آدینه دار و دیگر ارباب الباری ستور العین مارگاه خشت  
منشور الادب دیوان عدل و است کو تا کون رنج بر کشید و فراد  
دانش بکافیت تا فواید روی مزاج طایریق مسلمان خشت غم  
بر کفازنده تیره شبها باده آید و دراز روز نامم که رسید که این کان  
اکلیل سعادت ابدی و دریای کوهر اوردن سلطنت و بر روی بر خفا  
و چیدن کوهرش فطرا با طبیعت و در آید و چفت و فرمایان فردا دل خشت  
آورد و مانع جوهری برای حاصل بکوی سربان یا نماند و آید



برگاه از روی برده شد و زور را از شکست و خیرت نور خود تا این نمود  
خویشندان و افزون جادوی و نشیمنان بخون دل کاشته در بیک  
جان ریخته **آه** چه بایر که کشیم ز عشق او تا کار بایرین و خون  
گرفت قرار **بیمهات** بیمهات را بنده و افیض از دی که با فزع و حقیقت  
کهن بنیودست چرا از کج کشی و محبت بهی زبان آگای کرد و بیک  
از جان کنی و بیک با لای بر لوح بیان نکارد و کوف کار اقبال بنیاد  
و نیز ملک از دولت جادیه طراز است که چنین سخن بر زبان رفت و بنیاد  
نامه و الاسرا بنیاد نیست آن قبل تو جید یک اندیشان بشکون کاری  
درست همی و تاسیستی درست کرداری که خور کجبه و نشیمنش کرد و نیز  
و بجزیم خلوت برای قرب راه دادند آن کوهر کنای منیای دریا سر دادند  
به حال و سپس گذاری نعت روز افزون دانش نامه از پر خور و بیک  
آگهی طلبان و نشیمنی از صفو و کج به توفیق برای سعادت تره مان آورد  
و نوازش این و الا کرده سعادت کرای عقیقت شریک و نیز دی  
سواد خوانی و دریا فکلی بخشد و از غم هم کزینی حضرت فرمود تا فکلی  
از ان باند از نشیمنش برادر کویانی بر آرد و بخوان سالاری فیض  
از روی چهره برافروزد و دور و نزدیک و خوش و بدیک نه به از ان بر آرد

و کرد که مردم در این محبت نور آموزد که دانسته نکر از درگاه  
کزین کردار که با دانسته عام صورت استیم فیت و جهان منظم شد  
انشرح که بر هم محبت خرمگاه از خوشی از پر تو دولت شسته از خوشی  
هم با چنان و عطا کرد دست **هم** پیار ابرار و در راه از خوشی عتقا  
کلیک اقبال شکفت و طرب را در خوشی که چشم کرد و زیاده باز شد و شب  
سوگواری گذشت و در حقایق کونی و الهی و سواد کج تقیید و طلاق بر غم  
حق نوشتان بر قید کجایش یافت و بهیمنای کم پناهی شتر دل در دو  
کوران کج کرای خوشستان آگهی از خوشی کشت از بخت بلند که خوش  
خالص نام اوست تازه با رگاه خور و از خوشی شسته و علت عطا کرد پس  
گذاری باشد برادر از انجا **آه** بر سر می شاد و خوش میزبانی  
فرهنگه مان بیدری که سر پر استم در چمن که با یاد او بخورند و بخت  
با وجود آمدند چنین قافله سالاران خورند و در احم آسمان فرزند  
نهامای دبستان و نشیمنی از غم و خور و بیک کجبه و در این کجی را  
ترانه ای دیگر و سلطان عقل را بر سر فرمان فرمائی می آید و بهیمنای را  
آهتی تازه و در این ملک هم عطره نثار و اینها فرایح باید کرد و ترانه شاد و کار  
و فرزند کاوی را بلند که بهیمنای چون خرد و بیست فطرت در سبک می

ترانه







سرای طهر و زبانه کوهر او شده و یادگاری برسم از صفای پانزده گانه گوی کذا  
 و نقد المکرر که بی روی توفیق از روی و یادری بخت خدا داد کوهر آبی این  
 نگارین نامه در محبت پذیر و ستایش نشوید بسیار می مردم در زندان  
 تجلی فرودنده در دلا کوهر کانی نداده است و فطر را پانیا از پیش نکرده  
 نه خیال است با طبیعت و چه جای جهان همان فطرت و قیاس و ندوی  
 از روی گرفته شده که فطرت عالی ندارد و وقت بزرگ در برت مچکانه  
 که بوی فرشت نام او رسیده و اجنبی نشاند که غیر کار نیست برین  
 را با هیچ موی تاب چه پنداید به صحرای باطن پاری جبهه چشمت کوهر  
 بی همتای حقیقت را بخوف نره دنیاوی چون فرود دولت جاوید را  
 بسجین بستان سیمار و زرد ال چراغ دده صاعده و یکنه کام از سر کانی  
 و تنگ خنکی روزگار و او که از اینها سنگ نره سر اید اقبال باشد و بطن  
 حقیقت که نواز از لولوع الکی و پوششی پذیرفته بر نواز شده است و در کس کس  
 بود اگر از کالای دست فرسود چهار بار بار صورت تهی است بودی  
 و زمانه از بد خونی و فحش آراکی دنیا را پرستاری اینک نورستری  
 آن که در ده بر اثر خاطر کششی چنین چپا علی بر خود پسندیده می ماکه نظر  
 نخستین حمد از دست که بوسید که کارش نشوده کرده است و شسته و شسته

و نقد

و ملا حظ مانوی طست از نقصان نری که شکر بزرگان گنیده و در آن پوزیا  
 حال زمین در بی بکران جواهر که با یکدیگر شسته خانه که در خود آگاهان کردند  
 اگر وقت بلند و شستی از غرقه علیای توحید و جهان شکر نیامدی لیکن  
 تو انکه که همان خشت که پیشوای آگاه دلال بستان مولوی بنوی  
 میگوید **ششوی** چون که حقیقت اصولا بنماری شش لازم اند شکر گانه دم در  
 اگر اندیشه نمانشی صبح وجود و رباب که در خود خیال نغمه در ام نقد  
 در باده و خاطر نشین همگان کرد که که لای سوادت نشان خود را نمود از روی  
 نگردد و نقد استجوی و الا که ان بخت پدید بران بفرایند خشتین فرام  
 او در دن رضامندی از روی و در نرنگه وقت قدسی کرین غزلی است  
 نهادن و این مایه زندگی جاوید و پیران نشط پانیده است و وطن کسین  
 آن بودم هر که اینها خانه هستی نکرانند و ندرستان از روی رنجوری منند  
 و ششندی آن ماقولانی نشاند و پرومندی آن پیر مردکی و نوز نکرکی  
 آن بد و پیشی نرود و نمانوان می راه نیاید و آن نریت صراف  
 و فرام آورده چهار نوی که در بر بریزین از دست کوهر که  
 نرنگ صفا از ان پرت برت نیاید و دوم بکلی کسینج برای که نرنگ  
 دوازده و نرودم اند و نرود اگر چه این نیز از ان و تمام پیش سرایم

و نقد  
 و نقد  
 و نقد



باید و بنیز وی آن خوی ستوده شد تا بدینکلیک بیشتر زبان دلاسا و دست عطا  
 کرد و در پاره باطن و اندیشه درست ناکار نمود و خوش بختی که بعد از سر  
 دومین راه اولین دوشاوشش کرد اند و طایر برسان طایر آبادان  
 ساز و شناسند کان تحقیق پژوه بدایه انجمن است طایر سازند و طای  
 دل بر گسندی نهاد خیرت اندوز بد است گنایک هیچ خوب کردار را  
 بختجوی بخت و دیار وی اقبال از آتش خویشی و در طایر بار گنای  
 دارد و دل در فرمان پیری سلطان خود و ز غمندی از بد بسته از گشت  
 خلق و آفرین مردم گسند و بار گنای ساده لوح سود که دیگر گنای  
 بردارد و غمناک کار و از او خویش بختزد که پایدار و اسم چیل باشد  
 فرماز و ایان چهار جن صورت و غم و در یادان انجمن عقل و دگر و گنای  
 فراخی و حاصل و گنایش بود که ای بر غمناک این دگر خویش که بخت و از  
 و بنیز وی از وی و بتایید الهی بار و دو علم بر گشت بر اند و بتو ثانی فر  
 آگهی سبکبار بوده جانش نمایند و کار و بار این و دگر که را مردان  
 و لایق است یکی را بر انجام کم تر تواند کرد و بخت و از او چنان گنای  
 سامان تهظم باید عقل اول در شگفت و آسمان نیز یکی کار بخت  
 و وقت و سر نایه سود و زبان صورتی و موی در دست آید و دیگر زبان بر



و بهنگامی که نور از آن قیام می دارد و هم طلاق می کند از نور خورشید  
 چنانکه یک جهان نور خدای مبینی فرخنده ای وانی هم تحت پرستش  
 هم تحت پرست وانی هم در پرست ملک هم ملک است بانی با حق  
 آنکه که سخن سخنان کوهر آگای بهنگامی که شایسته ای چنین ای که با کاف  
 هستی گوش و کردن ایام را پیاپی را پیدا کند و در آن روز کار را  
 زینت نیست بخشنده بندگان تو افلا وجود از معانی را بیاورد و جوهری  
 دور دست را شناسد بدست افتد اگر چه همان بهنجای پوی خوش بشود  
 دست زبان از آن باز گوید و دست پرست کرد و اندکی از آن یکی زمانه  
 حوادث بر آن راه یابد و با باشد که سرشته های خرد و در دیگر چون  
 از آن کار نامه های جریست و از آن قریب سازند و بر صفای خود کار بخند  
 هرگز دست از غلبه بگریزد آن رسد و سالهای دراز نشانی بپای اری  
 گیرد بنا می کند باینکه کاری نموده آید و از آن خوشی مکن که نفهم بایم تو  
 و بر بنیادی که بر قاعده سعادت اتفاق افتد و در نامی ویرانی بدان راه  
 نیاید **شعر** خزان چمن گل چمن کرد و درگاه منور خواجه کند بارگاه که  
 پیداست که از او رنگ شبنام و آلاش که با ستم جو نامهای کار  
 آگاهان آن دور یاد کاری شایسته و بجز دستهای کوهرین سخن بمان

(شعر)

۱۸۵

یک سال نشانی میست و از سال خود کی نزد میستی نیاید و از بعد یکی آن  
 آن بوی خوشی که خامر صافی و صافی خبری نمید و در آنجا هم مکن خبر  
 از نو آور و و کی خبری در حق میخورند **شعر** با کافا که خوش سازد  
 و از رفعت این پاییز که در نه پنی زان همه گشت بجای بنای خبری  
 مانده است بر پای **شعر** و هرگاه این طالع می شناسی و اخرون خود را  
 در یابد و این رقم خال و جادوشی طالع را بر شناسد انقدر نام که از آن  
 است که این دو پایه و الای الی شایسته ای دور و نزدیک آگاه کرد  
 و اساس دولت جابوید را از این بنیادی نه بد بطریق آن که در  
 این خزان از دی را به تیر نور کرد و در هر روز خواند از خوان فضل  
 بر دارد **شعر** این نامه نامور در باره بماند هم بر نام او را در  
 بنامش از آن کردم این نامه را که درین که خوش او نام را او را از  
 خبری خود بخوبی برین تر مکنه میفند و این بسیج قدسی بر و پوشیده مان  
 این بایه شناسد که در شاد و از بقدر مظهر جهانی مرا انجام یابد  
 که دست آید و نام پر داند و در هر وقت خبر مکن سعادت خبری  
 عموم خدای و دولت از آن که در حالت نخستین ازین کار نامه آگای  
 شناسای یک که بر کرد و در کلبه ای قوم بنجو در حقیقت آن روز



شد و کاری بر نداشتند پس آن پنج تنکو کاری و بگرداری را که این  
 اقبال نه مالان از دست در یابد از یکی این رفت و در دست خانه  
 نشسته و از دیگری چهار طاق زندگی بر سازد و از بهر دزدی و شادی  
 که پیش می آید چون از آن شش تن نشانی نه پند بخود رخائی را راه می  
 و اگر نمی کرد خاطر بر آید چون از نظایر لطاف انری بدیدند خود را  
 دست نرسود آن کرد اند و پوست و در نرسد از بهای روزگار بر نطق  
 نشسته بر نیایش و نیاز مندی و دوا بر بهال گراید و از خاجری و در ماند  
 تنومندان که شسته ششانی نبروی دست قدرت بر کمال شود و کنگ  
 زبان شود و دل و دانی خاطر کج و سامان سخن گذاری و نگرانی کج  
 هستی دشمنان خمول گزین را با حرف گذاران و با در میان گزشتن را  
 چو نیست و ننگدگان زخ کانای خویش را بایزگان کاسه شمع چو نیست  
 بیت نمک روی دلم در گشت کاخ دوست و گزند که و مسلمان روی  
 شکر کاری روزگار را چه زباید و نگرانی سپهر را چگونه درازد  
 غصه و انگی از تنگنای غم بر برده از با دوستی جای شریف و زیانها  
 خجسته گنجی و پیوند غمخیزی در یون کرد و ناگاه علقه خاطر مرا کشن  
 گشتن بر بستان دانش برده ای برود در آن سوزش دل که مردم را

(تذکره)

باواری و بر روی و جوییت آمد و دانش رستی نشود و بیداری ترسناک  
 در پیشگاه دل بیداری گرفت و جوی شکر چهره پند از اوخت بقصدی  
 سعادت نکشته های پشیمان دلشین آمد که ای از بهر حال بیرون نباشد  
 نخستین راه بد کوهری کسب می نمایند و آن در پوست محمد افتادن  
 و آهوی اینان بر ملا انداختن است و دوم سعادت پیچ و نیک اندیشی که  
 خداوندان آنرا نیم مرده و نرسد و از گشت ده روزگی و فرخ و امسی و پیا  
 عالمیان را به نیکوئی بایکسند سوم و الا هستی و بلند پایگی که از آن مردم  
 تمام است ره رود و حجاب آن را در ترک مردم بایکسند تا به نیک و بدی  
 خیری شهرستان خاطر او راه نیاید همچو آن در میدان کاه ضمیر جز نشین  
 کند و تعبهای خود رسیده بکاره گزینی نشسته پس آن به نیکوهای حقیقی  
 صورت داده طبع را سپاراید تا بد که دست و زبان بر فراز طاعت منزل  
 کرد و کایاب دولت جاوید گردد و چون نزدیکی این نفس حریف با نیک  
 بر خواند قدری از آن غمزدان بر جاست در روی در پیش آورد و دست  
 از ده باز داشته بکین خواهی دشمنان شست و بیکاشتن نامه از خوب  
 نوبش ناده گشت چون قدری این راه هولناک سپرده اند پر دای تو  
 بر تو بر نیکو گاه پیش او بختند و چنان شد که یک گام بر دشتن غم و است



چنانچه از نیش چیده در صفوان حال برنگزده خوشتر با پاکه ای می نمایند  
 از آنجا که بزرگی این بوطیون قدری آگهی بوده زده و بوی خوشی دارد  
 و پس فست و در آن نخستین منزل باشد خود آید و بوی سیاهی نوعی خوش  
 را آید روی نمای آهوانی خویش کرد آید در بسیاری خوشی گویند  
 آگاه شده و در آن کشش روحانی و نفسانی و آتش و بی و بیرونی آید  
 از بدو ابروی درگاه همیون رسید و ستاره بخت مندی را افاق مراد  
 تا بشود و از دونه توبه که همان خدیو کشیده روی آورد و در میان صورت  
 و بی چهره بستی یافت بخوری بچینه حقیقت گشت شد این تعالیه معال کرد  
 چنانچه خانه و قراول و دوم بختی نگاشته شده دلی عالی کرده آید و از عجز  
 رفت و درگاه گفت جابر و سید و بسیار زان در سامان غذا که روی  
 و نظر حقیقت توفیق سلطان خود پسندید پس هر که روانی داشت از آنکه  
 نامها بنظر او آمد و بجز آنه فرونی پریشانی شد و بختی بر درگاه عزت نورد  
 یونق ضایع میکرد و پادشاهی این عالم شوال گشت می طلبید از آنجا که بخت  
 یاور و دل پدید بود و بوی غیر قابل پرتو انداخت و آن معنای برکت  
 گشت و پدید آمد که روی درگاه و دولت سلطنت گشت کزین بزرگان پس  
 گذشت چنانچه بنده این درگاه و بی ادبی آهون و قراول داشت و بخت

بنده جز اندک  
 گزیده

آنکه هر چند بود که با کوه هم سرشته اند زان زمان چشمت و بزرگ اندیشه از پیش  
 بزرگی صورت تیر در پیش بود و را جام شکستی غذا و مایه تنومندی که سعادت  
 هر کار بدیدار کرد و از کون کون سبابت بازگشت و در کار بسیار بودی  
 از نو و چون تحقیقان دانست که هیچ نقد هیچ امون خاطرشان نکرده  
 شب از روزانشان خبر بود و رتبه داشت از آنجا که این بزرگ را سر مایه  
 زندگی و پیرایه تکفیل کمال حضور یافت و بختی آید و بخت کفر و غوغ  
 و بزرگ با بختان شمشیر بوند و داده کاری چند روز از دود و بی مانع بخت  
 که کار شمشیران آید و بخت بخت ماند و خواندگان بختان نامی بخت  
 در شوم و بسیار کداری این خوف بزرگ این نموده باشد و لازم کار پیش  
 گرفته گاهی آید نفس نفس این آید و از پیش فست و از نام و بخت  
 بزرگان را و در از خانه و در درگاه سلطنت آید و بخت  
 پرستان از خبر که بخاطر بیدار اندیشه ضمیر بود و چنان از نصیه احوال  
 بر میخواست که این در گشوده را از دل بیرون فرستد و بختی بخت  
 ظفر کشانند از آنجا که با بختی گشته خدای مرآت حقایق و جام جهان  
 نماد مراد است چنانچه حال و بختی گشته بختی گشته کزین بی ادبی  
 در بر کشیدن و بزرگ بخت توفیق فرموده بخت با بختی بخت



بخشید و مرتبه و الهی سپاسی که کرامت فرمود و روزی چند در مکه و مدینه و  
شکافهای مکه و آنکه در باز افرای زمین مجبای حسد آریند از  
بدایع او که در آنکه ای خانه و جوی شریف و در کار بهشت کار و در علم  
مید بر پشته و در مکه ای سنان و زمانه و در تیری نوک خاندان که فرمان  
مستور و شکست کوی احوال شرف لغایت بیکرانی که ناگهان فروخته  
از آنکه دست نایب این کار نهشت و در این مکه که سخن برای می نمود و در  
که چرخه را و انموده باز ایستاد و نوشتن را ازین کار ترک برکنار کرد  
و ازین مکه غیبی انی کتی خداوند دل نشین بود و در برابر نوایش خدای  
کزین بهشت یاری آن شد که ازین مکه و مرتبه و بلای برین اندیشه افتاد  
که شهر یار دین و در چند کلامی فرایان کوشش من و بخوری اشرف برادران  
در نظر دارد تا آنکه کوی شرف فراهم آوردن این سخن به کوه برای  
را انتظام نمایند و بخشد و این سخن ترک روی در انجام آورد و زمانی  
کرمی در کبر اکبر این معنوی چشم کشیدی و با خود سرانیدی که در پیش  
شما نیست ای اخوان سخن برای و طلسم دانش افزونست از نیست دست  
و همت طایر این که در اندوه و شادی برین خدمت روی آورد و چتر  
اعتماد بران بود که توفیق بخشایندی در هیچ احوال همت نگارد

و الله اعلم

و هیولانی بران بیکر کسی سرانجام بخشید که حجت برای بارگاه خلعت  
و نشانی برای دولت بیرون مرد فرستی که از ان روز که بشوای نظم ترا  
شربت از شرب الیغیش فعی که برادر حسین و پادشاهی دارد و نظر خلعت  
خواهد بود و بران آن سخن پناه دست باقی تا نه هیچ صورت خواهد گرفت  
بنو زار و در خستین نیمه بر روی کار نیامد و کوه زمانه جهان نیرنگی نمود  
و آن آرداده خاطر دانش نمود و سپهر پیش گفت و برای پای در را  
شکوف اندوهی روی آورد چون بطلان فطرت شمشیر از آنکه آنکه  
بشهرت رسید نوایشهای که ناگهان مردم بنده و درونی فرمودند و جهان  
بزرگ اهتمام بلوغ فطرت ریشی بر فطرت که کشور خدائی را درین فرمایش خیال  
چست و نظرو الهی او که افتاده بر همان خیل روی آورد و پیشایندی  
راه گرای شد و در تهری و جانی غم انمود و خودی تعلقی بکوه که جهان  
جهان کامرادی صورت بکار که آن تواند در آن عالم عالم را و با ملک  
ظاهر و باقی آن ناسر تواند کرد و در چند دیبا دل که در ان هیچ آدمی  
را و کار نتواند و در خلوت کده تجرد و انکه در تعلقی به هیچ طور نتوان باز داشت  
تعاودهای ترک این دو حال شکوف چگونه تولید و انباری این دو  
و ضعیف و بی کرامت بود و بر کوه خستین در با باری و توان جوشی و تراوش







سخن را دادم اردولت بلندی طراز ازین ستم ظلم را زدم بر نام  
 شاهنشاه دهم را نخستین سپاهوری تأیید اسمی در فراهم آوردن  
 این دولت جادید طراز از اهتمام فرست و کوششی بیرون از رسم عام  
 بکار برد با آنکه پیشتر احوال زمان پیش از این یافت و در بسیاری  
 سوانح خود در میان معامله و از خود بعضی و خفایای سلطنت تان  
 امور چه رسد الکی بر کمال داشت از آنجا که و سواکس سخن گریه  
 خاطر گرفته بود و بر حافظ خود اعتماد نمیکرد و از بزرگان دولت  
 و نوچان و الا شکی و دیگر قریبان و خوششهر و شهنشاهی  
 نمود و بتواریهای متوجه است کرده و بکارهای آن استقامت  
 و در هر سال که زیاده از دست مردم و میوه و حیات ازین پوششها  
 بر گرفت و از اختتامهای ترک که از پیشندگان سوانح بگویند  
 بگفت زار افتاد و دشواریهای سخت روی آورد در روزگار  
 که کسی نه پذیرفته کار پردازان و قایم و سواکس حافظ و صاحب معامله  
 بر سنده امور کاری و در چشم پیش کشنده نظریه کی چندین اختلاف  
 روی آورد و بپایان اقبال و از افرون بکاره گری آن پائی نشسته  
 در سر انجام آن بدین روز دل نشسته کار بسته گشت یافت

این کتاب در کتابخانه  
 قاجاریه  
 شماره ۱۰۰۰  
 ثبت شده است

۱۹۰

در کردانی روی در استوار و در میان طرود و ازین آنچه بجزی بکار  
 اتفاق داشته بر گرفتند طراز و دو جای که ازین سخن اختلاف داشتند  
 و کار را برای خوشنمندی و دست کوئی و ختم آید بی گشت و دل این  
 آیین بخی بر اسود و ساخته که از هر دو طرف ازین مردم بودند با مخالفی  
 خویش بگویند رسید از بموقع عرض میمون رسانیده خاطر فارغ گردید  
 از برکات دولت روزه افزون و وقت افزاینی شاهنشاه دشت اندوز  
 و بلند بایکی خلاص پرونده و بادی بخت بدار گامی به خوش آمد  
 و بر فراز مقصود و بر شد و چون ازین کیوئه دشوار عبور بجای گشت  
 گمانی ترک انتظام داشت و لیکن چون درین منزل هوکاس تر بپوشان  
 چندین بار یک بخی فرزند بود و مثال مقام سرانجام نمیکشید نهشت باز  
 از نو انگشت سخن بسازد آورده و نشستن از گرفت و هیچ بسیار کشید  
 خاصه در تواریج الکی مسر حیدر بطور آمد از آنجا که و نشان ابرار  
 در نمانده و نه این کار تر بانی که اندید و نشسته علیهمه چهره طاهر بر آورد  
 و چون از گشت غمی بنام طرح نو بگویند بپوشش در آمدان که در حق  
 پیشین اگر کشیده و الا غفلت تان بافتست در پوشانید و نه فریدی  
 داد ازین آفرین این شکوفه کار دشوار نماند روی در انجام آورد و گو







نو نهال اقبال حسن انجام گرفت طبعی خاطر از ان بزرگتر بکشد  
**نظم** چو نیک باشد پادشاه که خیر بجای کلید را در آید و بگوید  
 اطرف زاری نداشت خود زنده لاف ایستد که بکشد از احوال صفت  
 سنان کشور خدائی که چهار قرن باشد چهار دفر انجام یابد و یاد کاری برای  
 اکلی طلبان انصاف که در انتظام کرد و انتهای تویش منشی  
 آخرین دفر اندیشد و بین پنج دفر انجام اگر نامه در خیال آورد و بگوید  
 کار ساز تحقیق در دفر انجام رسید و بسیار از نای کلی گوشتند و چندی  
 حقیقت چیده آمد **نظم** چو درون حکمت آگاه از بهر خزان خازنه  
 تا بود که اندیش و داد که نصیرت دهد یاد ایستد که خطی صحت  
 کرد و قبول بندگی خاص **نظم** ایزد بد و تو جاد و ما پیش مقبول بود  
 عطا و ما پیش با دفر تمام ارجمندی از سکه نام تو بلندی از نای  
 تو او خجسته رو باد وین بنده خجسته نام از و باد اگر زمانه بزرگ  
 مهملی بخشید و روزگار بوقلمون فرضی دهد آن دو دفر را نیز بکشد  
 روشی بیایان برد و نامه اعمال اسرار است آمو کرد و اند و اگر نه  
 دیگر از اوفیق و همما کرد و بخت یاور آید که سال سال احوال  
 این دولت برترین بهمنی خاک و کوششی فراوان فنی در دست و در

چو نیک باشد پادشاه

۱۹۲

و فنی و الا و خاطری از اندک شسته خانه دین و دنیا آباد کرد و اندک  
 بستان صورت منی رشت و سب سازند و این دفر باید جز از  
 بیاد آورند و دران سخات نام خود مست بر می نهند که سرشته این  
 سلسله جاوید طراز را بر وی کار آورد و این سخن برای رایت داد  
 اگر پسند خاطر نیاید و خود نهند که بنوائی باز بان روزگار از سر خازند  
 سرایه سوادج دولت ابدی را هم ساخته باشد **نظم** ایش کانیات  
 یاد ایا رب در سایه چرخ دولت اگر شاه رقم شکر فغانه را چنان  
 در سر بود که انموذجی از حال بای قدسی لای از نرنگی اطوار خود نوشته  
 رساله جدا گانه سر انجام دهد و بایه عبرت دین دران دور یاب  
 کرد اندک لیکن شغل کونا کون خاصه نوشتن این کتاب الهی مرا از همه باز  
 داشت درین اثنا پیام آرای فیضی چنان گذارش نمود که بکار خود  
 تابان ندارد که هرست جواد شکوف اطوار بر فراز کز تر شتابد و نرادر  
 وقت است که طبعی از ان اقبال نامه بر گوید و در چند جا بنده کی گذارد  
 کزین بنده کی گذارد و کزین بنده کی گذارد و کزین بنده کی گذارد  
 بر نوشت و دل خالی کرد از آنجا که نسبت بر ایشان ایتی و سی با  
 یاکان باز رکافی خن کلائی نادانی باز را آورد و رفت



نویسنده غرضی بزرگان نازش کردن و آهوی خویش نادیان بخواند  
 از آن خطای بر طراز و افسانه گذاری کند و درین بادیه دیوانه بای  
 بنده سلسله گای رسد و آیماری انساب صوری در زنگنه معنوی  
 آید **نویسنده** چو نادانان در جبهه پریش پیر بگذار و خورن و میزبان  
 چو دود از روشنی نبودن نمند چه حاصل زانکه آتش را است زنده  
 در محاورت روزگار نیست را بخت و فراز و ذات مثال آن قیصر  
 نمایند و اگر احوال و سافل بای بند کرد بخت و محنت یا آگاه دل داند  
 که این بران باز کرده و از آبای بهمان او یکی بغرضی ثروت ظاهر  
 یا بشناسی حقیقت چه دوستی با قیصر بنام و با بخت با جز و یک  
 شهرت گرفته و اگر نه غایب که مردم را در افروز نوان آدم صغی نهند  
 و بختگوی داستان گذاران دل نهاده احتمال دیگر راه نمید  
 بر طاهر که درین محاط از دوری راه از پانده اند و بعد از کمر که  
 نیکو پس چه به سعادت کین پیدار دل درین افسانه خواب رود و  
 بکنده از حقیقت **بخت** در دود و بخور بزرگی بخت  
 عین غفلت سود که سیر پیران دست باز کرد و پیر نوح را از ایزد  
 شناسی به چه سود و از اسیم خلیل الهی بخت پرستی ای کلام

(۲)

**نویسنده** غرضی شدی ترک نش کن بجای گذارین افغان این غلام  
 لیکن بر نوشت از کمال در بخت صورت پرست فادیه و با طایفه بر بخت  
 کسب یا چه کسب کند تا کزین طایفه از آن بر کوه و دایره برای اکنون نرود  
 شمع آبی گرام داستان در است چگونه که از آن فاس را بناید  
 وقت نفوذ شد برخی در لباس ولایت و کوهی در غلام بسی و طایفه  
 در زنی امارت جمعی در محاط گذاری و طبقه دیگر و دهنهای بر برده  
 از دیگرگاه زمین و طایفه این و الا تراوان پیدار دل و خوش  
 موسی چنین جدا در بادی حال رسیدگی از خلق رود و از ترک خان  
 نموده بخت کزید و بهر ی علم و عمل معون جهان را بای بخت در وقت  
 و در پاندهم در قصه رین که از بخت بهست از سیستان بر نوشت  
 غزل کنید و از پاندهم در بخت خدا کیش حقیقت نرود که خدا شد  
 اگر چه از صحرای پانده اند لیکن از بخت و بختی بخت بر همان فطرح  
 آنگی بوده و فغانس که اگر را و آویش خویش بکار بریدی و زدی  
 بی بار از پر استن نفس تو فکون معروف گردانیدی و زدی  
 و بنابر سعادت آموید و این او بوده و زدی و زدی و زدی  
 عیال و طایفه اند و زدی و زدی و زدی و زدی و زدی

راهنما



دیدن برخی اولیای هند و رفتن بدینار چهار و دیدن الوی و شیخ حسن  
 باجندی از هند و نوشتن بصورت بدینار و شهر ماکو و ریزه کشی  
 بخاری که چنانچه نمودم بهمانان بودند و از ولایت مغوی  
 بهره وافر داشتند و شیخ عبد الرزاق قادری بخاری از اولاد  
 که بر آئینه اولیای بزرگ سید عبدالقادر جمعی و شیخ یوسف سید که  
 میر میر و شیخ فرموده بودند با کلمات تحقیقی فراموش کرده بودند  
 ارشاد و عنایتی خلق بر بردی و بهمانان ازین آورد و دیگر  
 برگزیدند از کرم خونی و بطون این بزرگان کارگاه و از خاک  
 دامن گیر نگاه روزگار خورده آن ره گرای غریب توفیق کردند  
 در سال نهم و دوازدهم بهی شیخ مبارک از راه کاشغر و قفقاز  
 و طبلان هستی بر دوش گرفت و نیروی دم گیر ادر چهار سالگی  
 الی روز افزون چهره سعادت از خجسته و در نه سالگی مرید  
 ترک پیدا کرد و در چهارده سالگی علوم متداوله اندوخت و در  
 علمی تنهی یاد گرفت اگر چه غایت ایزدی قافله سالاران بدار  
 نخت بود و بگوی بسیاری در یونان و مصر و یمن و بلاد مشرق  
 عطن مشرق بر بردی و شکی باطن از آموختن او افزودی شیخ

بزرگان

ترک زاد است حد و بیست سال غریب در زمان سلطان  
 سکندر لودی در آن شهر و طنک هفت و در نزد شیخ سالار  
 ماکوری پاینده الای شست بیست و یک و شیخ در تودان و ایران  
 در آن کتاب فرموده بود و القاص شیخ خضر بصورت بدینار کردید  
 همگی اندیشه آن بگو که برخی تردید را از ان در این و بار آورد  
 روزگار او نیروی بری شد و در مدد ماکو و قطعی ترک افتاد و بان  
 عالم تقرب انجست فراز نادر و الدهره را روزگار بری شد و بزرگوار  
 بر اهلوان غریب جهانگردی از خاطر نور الکن بر بردی و دیدن  
 بزرگان هرگز برین در یونان و قفقاز و یمن و بزرگسندی یمن  
 آن که بانوی خاندان غفت حضرت نمیداد و گشتی در خاطر سعادت  
 منش بود و درین کشاکش باطن مملکت شیخ فیضی بخاری قدس  
 پیوستند و شورش فی از ایشان گفت آن بر نورانی را آغاز  
 نظر بکانه بنده ایزدی افتاد و روشنی دل و سعادت جاوده  
 شد و یونان ارادت فرمودن روشنی معین نمود و پارسه یافت کرد  
 نزدیکی گیر از فراز هدایت می برانند و برهنائی جویندگان آگاهی  
 پیوستند و عید الله نام دارند و اگر لقب و خواجہ احراز خواهند



و نظر آن ملک نامیده و این او برگزیده خواهد بود در آن ملک نامیده  
 غرض آنکه پوی بودند و در جستجوی جان داردی حقیقت و داد  
 داشتند چون قوت کار رسید بدان پادشاه و الاسرا فراری نیست  
 و تلقین خدا تر و هی از او گرفت گنا میرا خلوت فرستاده و بی  
 یعنی شتر او متور شد و در سخنان خواهد هر جا که بروی تو می رود  
 و آن یکانه آفاق را میخوانند و بی سال درین دمار در بر  
 و در دشت و کوه غارت نهائی انداخت صد پست سال عمر کرد  
 رسیده بخواه انار گری درونی همچنان افروزش دشت بنی بد برزگار  
 در آن بحر و لادت بخندی از خدا پنهان سعادت پذیرد آستان  
 حقیقت میگفت و لبانکات دل افروز بر فراز ظهور می آمد نگاه  
 آواز آبی بگوشت رسید و باره آبی بد خستید هر چند اندیشه نیست  
 نیافتند روز دیگر بگوشت پوی نیست و جستجو بسیار روشن شد که در آن  
 کلانی آن بزرگ مغوی غارت گزینست اندر ادا و امانی برآورد  
 و خاطر هرگز گرای باز آمد پست چهار ماه سعادت می افروزد  
 و بنظر او را فرادان عیاری ملک تقدس میگرفتند در آن  
 نزدیکی نور افروزد او پیدا آمد و در آنجا که حقیقت برآمد

(مهر)

و بنمایان جویندگان حقیقت اشارت است و بخود شدی و فانی بانی ز منشی  
 بر بستند و در آن نزدیکی تقاضا و در میان عصمت که تربت بد برزگار  
 با کین خود بصورت بای شور کام تمت بر دشت کلی سبج آن بجا که در آن  
 راه چار دیوار همچون عالم پیچیده آید و از گرد مار که مردم فتنه بخش  
 بخش فتنی بر گرفته شود در احمد آباد که است بوالا مجار پیوستند و در  
 تازان آبی آورد و در دهن زن بزرگ سینه طایر است آمد و در آیین ملک  
 و شافع و ابو خنیفه و جنس کونا کون در فیت اصولا و فروغ عالم آورد  
 و بیک پوی نخت پادیه امتداد روی نمود اگر چه قضای میانگان برزگار  
 بر دوش بوزینه آسان استند لیکن همان که در آریا و حواطه امیرش  
 دادی و بد آنچه نفس را دشوار بر گرفتاری و از سعادت منشی در دهن برستار  
 از عالم هر چه بقی میگوی که آمده شده ز تنگ صورت و نهانی ملک  
 حقیقت گشت اسباب تصوف و شراق بر خوانند و فرادان است  
 نظروا که دیر شده خاتم حقایق شیخ ابن عربی و شیخ ابن فارض  
 و شیخ صدر الدین قونوی و بسیاری اصحاب عیانی و بی نظری طفت  
 انداختند و نهرتهای بی انداز رو داد و در و شتهای بوالعجب منشی  
 افروزد و از جلا نغم آبی که بملایمت خطیب ابرع الفضل کارزدی

و بنمایان جویندگان حقیقت  
 اشارت است و بخود شدی و فانی بانی ز منشی



ترفن خاص نیستند و از قدر دانی و آدم شناسی فزونی برکت  
 و با کمزگاری کوناگون دانش تمت بر کاشت مراتب تجرد بسیار  
 غرضی نخواه داشت و در قیاق تذکره و محلی رانده کار می نمودند  
 و در البستان حکمت اطلالتی دیگر پیدا کرده و ذات پیش از او ان پیه  
 دیگر فرامیده و در خرد و بیخ و معنی و ایمان کرات از تیر اند برین پیه  
 آمد و بستان شناسائی را از غنی غنی آورد و از دوا کردن و دشوار  
 در کار در یونان الکی کرده بود یک عظیم حق تعالی شکر و مولانا  
 الدین و دوست جناب مولوی سخت نزد الله و خود ایا است  
 انداخت و پس از آن در تیر از در در مولانا محی الدین کونک ری  
 حسن شاه بقال به پیش آموزی نشست و این دو بزرگ از سر آمد ملازم  
 سید ترفن جرجا اند و طی در بستان مولانا امام الدین کجادی  
 که بر طوالت حاشیه نمیدارد و آمد و رفت نموده چنانچه در وقت از وقت  
 و از بخت و بختی او را کشتیهای غریب و داد و بخت حکمت را بنمود  
 سلطان از البشوار یانی آرایش داد چنانچه تصانیف و بران دلالت  
 و محبت بر گوید و هم در آن مدینه فیض پر بر بر کار را به اشخ غرتوی  
 که از کار و کوفتهای زمانه بود سعادت طاعت و داد و داد و اگر مهربان

(دعا)

دستگاه و خیاوندی تمام چینه آیین بزرگ منشی و ترک انانی را بطور  
 گریه تلقین فرمود بسیاری بستان سانس از شرطیه و طبعیه  
 و حشیه و سرور دید و فیت فیض پذیرا آمد و هم در آن شهر مبارک  
 بهمن شمشیر شیخ یوسف که از بستانان سرست در بویکان آگاه دل  
 رسیدند و سرانیه دیگر الکی انداختند و هم از سنگ و لای شمشیر  
 و در کار ادبی از آداب عیونیت انداخت و فیتی از بزرگات که در صحبت  
 در آرزوی آن شدند که نقوش علی از دست غیر ترده آید و دست از  
 رسمیت باز داشته محو جلالی گردند آن جوانی ز نور صفو و کمال  
 شناسانده از آن غنیمت باز داشته و بر زبان گذارنش نمود که  
 در یار او بسته اند و بنمودند دار الخلافه اگر کام طلب باید زد اگر  
 آنجا کار بکشید قدم بصورت آن و ایران بر دست و هر جا که است  
 و فرمان در رسد حل قامت انداخت و علم همی طبلان احوال  
 گردانید برین نشان و همایون غره از بخت سال چهار صده  
 پنج جلای مطابق چهارشنبه ششم شهر محرم هجری و سه سعادت  
 دار الخلافه اگر که حرمها اند و عیال که تولد سکون و بخند در آن معلوم  
 دولت شیخ علاء الدین محمد محمدی که به صاحب قدرت و خفایای نبوی

کوه انور



آگاهی و تبت اتفاق صحبت افتاد ایشان از آن سستی بسیاری آمده  
 فرمودند فرمان ایزدی چنانست که درین شهر اقبال توقف نموده  
 گردش نماید و گزین نویدها را نمایند و خاطر سواد را از آن بخت  
 برساند در بای چون در جوار میر فتح الدین صفوی الحسینی فرود  
 آمدند و با یکی از دو دمان قریش که با علم او عمل آراستگی درخت  
 تامل موی داد و بدان مرزبان محکم گشتنانی جوستی کشید و از آن  
 حقیقت آموخت مقدم این نو باده شناسان را انغموش کرده کرم خوشی  
 و کشاده چشانی پیش آید چون سبب توبت فراوان داشت  
 چنان خوش فرمود که بدان لباس در آینه زد و همچون ستاره و یاور  
 توفیق نه پذیرفتند و اسباب خانه توکل خدا یکی از بخت بزرگ بود  
 درونی و مباحث بیرونی بای سعادت افتخردند و از دست بزرگ  
 ضعیف و حسنی اندکی حال نیاکان او در مصیبت شریع بنجای نماند  
 اگر چه وطنک ایشان قریه امک شیرازست و از دیر باز بر حجاب نماند  
 و همچنان بچندی درین دو جا بر بند و انگشته اخلاص استغث  
 کرم دارند اگر چه معقول و معقول را در پیش نیاکان قدیمی نهادند و  
 لیکن تلمذ مولانا جلال الدین دوانی حلائی دیگر است و در جزیره

و بانیان علوم تعلیمی بنجای سعادت قاری فاضل بنجای  
 بر کثرت و چون در نهضت بنجای چهار بخت بزرگ که قدیمی شد و از آن  
 تلمذ را دیده اند همچنان بخت مشوی ملزم و پاکیزه گشتن کوه ظاهر  
 بخت کجاست و بکار سازی مختصر روی نیاز آورد و بدین کونا کون علم  
 از شغال فرمود و گفتگوی پستانیرا و پوش حال کرد ایند و خوش را  
 زبان از دما و شربید از اصل ارادت کرد و بی احتیاط گزین سعادت  
 استود اگر معلومی بریم خلاص آوردی نخی پذیرفتی و قدری در بخت  
 بر لطفی و دیگر محرم امور است کفایت دست بخت در آن نیا بودی  
 بکفر فتنی نشکست و او پناه دانشوران و جای بازگشت بزرگ بود  
 آمد از بعد از بخت نهادند و از دوستی غلوها را گشتند از بخت  
 اندوه راه یافتی و از پسین شادی شیرخان و سلیمان و دیگر بزرگان  
 در مقام آن شدند که از وجود سلطه چری بر گیرند و بتولی در جور  
 قرار باید از آنجا که همت بلند بود و نظر غا مریار زد و پیرایه افرا  
 منزلت گشت چون پنهانی مردم در نهاد گشته بودند از درگاه  
 ایزدی فرمان رست گزاری داشته باشند اولیای زمان  
 یاور و مهربان هوا داران روز افزون همچنان بایندگان مجلس



و چونیدگان اکی مرع کونی و مکر و دروغ بای تباہ مردم نریش  
 کردی طایر بستان خوشتر دوست را نچ زدی و اندیشه های ناز را  
 نمودی چون بسج منکبم آرائی در بیدای غیر نمود و غریب مکر  
 گیری و دکانداری پر امان خاطر گشتی نه در حق سرائی و نکوش  
 به کاران تحقیر فنی و نه بچای سگالی رسیدگان پر خاشخو جوبه  
 بر گشتی و با نخی ایزد بهمال بدستان حقیقت پیش فرزدان  
 سعادت کن کرمت و مکر اگر چه هموان در کفگی عملی کر مراد گشت  
 گذارش باقی لیکن در زمان افغانان دوشمهای حقیر گزینان آمدی  
 و چون با بجزرایات جهانهای خست استیسا ساز کی کند ستار از دوش  
 دیگر خستید چندین تورانی و ایرانی بدستان ان شاسته رموزای  
 و آفاقی به پوستانه و انجن دانایان را و فنی دیگر بدید آمد و ششکان  
 خشکال غیر را میراها لبر زشد و ره روان شاه راه نیک اندیشی  
 گوی در تزلزل که آتش گرفتند و منو و منک که گری نه بدو فتنه بود  
 که چشم زخمی رسید و هموست چمر کی برکش و منک که روزگار بگوشه  
 حصول در شد و منو ناکامی پیش گرفتند بد پرز کو از از نرودی  
 دل در همان را و نه غلت نبات با پی فرمود از تا میاید از دی

کار دیدگان فرستاده خودت دوست و از غارتش آن حق کمال بسیار  
 از تنگنای غم به نرنگه شادی در آمدند در نخستین سال جلوس تاشکر  
 بر او رنگ خلافت چنانچه سندی بر دولت افزودند و دفع عین الکمال  
 انکارند قحط سالی ترک پیدا کرد و در تفرقه بندی گرفت و آن سبک  
 خراشد و غیر از غایب چند اثری نماند و پای عام سر باری آن و سورتش  
 بی انداز به جهانان کسب نمایند در اکثر بلاد هندوستان این بگری  
 و جانگرائی بود آن بر روشن غیر در همان را و نه قدسی پای حمت افزود  
 در دقوری بران صفت گنده نشست تا قم شکر فامه دران منکبم دریا  
 پنجم بود و نیز آکی چنان بر شیط پیش می یافت که شرح آن بکلمه  
 گفت در غنچه و اگر در آید به تنگای شستوای زانمان در نشود و در  
 نیک بخاطر دارد و آکی دیده دران دیگر مضامین و سختی روزگار  
 خاندانها بر افکند و در دما گوده مردم فرو شدند و دران کاشت زعفران  
 کس از دگر دانات و زود بزرگ مانع باشد اخوان روزگار از  
 فراخی حال و نشاط در پیشان حیرت افزودی و یکبارگی و جو کار  
 کلمان بردی گاه بگر غلبره رسیدی و از ایدیک خالین جوش  
 و آب تنسیده به نر دم قسمت باقی و شکفت ترا که غم روزی آن



منزل بود و بجز اندک پرتو از دی جزئی بجز راه فرست بجز محاسب  
 نفائی و مطلقا انصاف حقیقت شغل دیگر نبود با آنکه رحمت از دی بر  
 ممکنان قوت و رخائی ترک چهره شاد بر او خست پاهای پست  
 شامشای بر تو انداخت و چهار ابعادش روز افزون روشنائی  
 خاص بخشید بارگاه خود در بالاش آمد و کالای الکی را بهائی بر  
 نهادند فنون حکمت و انواع دانش در میان شد و میانهای تازه  
 رور است و دیدهای بلند و دریا قلهای ازین پیدائی گرفت  
 و کونگون مردم از خیزنه عقل و ادب گران بر داشتند و غلبه گد  
 آن نورانی ترشت مجمع دانایان محبت کشور اندنخ ملبدی گرا  
 حمدای افروخته بر او خست و ناتوانی بی بد کوهران افزایش است  
 داد و بر آئین خویش سرگرم چه راه و رسم سر بزدی و بر درخت  
 نشسته راه در بخت نشانی و مردم گزار کوتاه بین تپا ریشه  
 راه افرا بر دانه پرتی کرده و مدد و پیوند دای دار گفتار بر زبان  
 و استنادهای پرتی و ساده لوحان روزگار را بر آغایندی و حال  
 تابه بدل از آری نک پوی نمودی همگی دست آویز تابه پس آن  
 ساجد شمع علالت کردی در میانه سینه می رسید محمد جو پیروز را

(۱۸)

مهدی موعود شود و در آن مبالغه نمایند تا علم و شل و تند بخت  
 مخصوص را فراموش کرده در غیبت غور نمایند و در زمان سلیم خان  
 علانی نام جوانی بار کسکی ظاهر ظاهر بدین و در طاق و در آن  
 سعادت نخستین بنابر آنرا و اختیار خود بدین پدر بزرگوار  
 آفریده اند و در آن بهانه جور زبان هرگز سرائی و شاد و سر بخت  
 علمای زمان که نادان دانش خویش را بر کفای خویش نمایند  
 بر خاستند و بر کفایت موعود غمخیز او نمک می آراستند و بهایا دست  
 کردند پدر بزرگوار بر ایشان موقت نمود و عقل و فضل را معاند  
 ایشان نیست و در کوششها چنگا هر زبان هندوستان سر که  
 آراستند و باندیشه تپا خویش را کوششها سپردند و مسند آبی  
 دانش نشان از دوز کار را فراموش آورد و در جستجوی حکم شری نگذاشت  
 نمودند پدر بزرگوار را نیز در آن انجمن طلبه شدند چون سخن ازین  
 پرسید بر خلاف حرف سرایان جاه طلب پلنگ دادند از آن روز  
 که کین بسته برین آئین متهم گردانید و در چنین محاله که وجود مهدی  
 از خبر احادیست بعضی غافل چندان کوشش نمودند که کار او بر سر  
 و برخی بد کوهران این شیوه را کمین و غیره پدید آشتند راه کوشش



میزند و نه می شناسند که نشان دیکر است و نه برانی دیگر حاضر درین مجلس که از  
سادات عراق را که یکانه زمانه بود و علم را بعل مترون داشتی و گفت  
که در اینکاتی بخشدی و از او گفت که در این زمانه دار تو چه نشان می کنی  
بر این او نیز رسید روزی در محفل هیئت که از شن نمودند که پیش می آید  
میر و پادشاه و هرگاه که او می آمد و دو دیند اقدار چگونه را و از او  
چند از خفی نامهای بیجا می شنیدند و آوردند که از طرف عراق را نشناخت  
شنود و کار بر مردن و شورش چون رابط اخوت داشت حقیقت را بد  
با گفت پدر بزرگوار بسختان می شناسد از فرموده تسلی دادند و بر  
کشتوی بدست لایق و نیز تر کرد ایند و پادشاه آن نقل جهان زبان  
که هر اسود گشت که خوار از ولایت نفهمیده اند آنچه در وقت حقیقت این  
با نقل آورده اند عراق و بر ادرست عراق عجم و خیزین عجمی  
تبعی که در نیز نیز کرده در میان اتراف اتراف و اتراف که در  
پادشاه فرمان پذیر از چهار گونه خشت خشت اتراف اتراف  
علماء و سادات و اقبیه دوم اتراف آن عبارت از امرای  
و امثال آن سیوم او و از آنجور و اسل و از آنجور و اسل چهارم  
ادانی که بیاید اینان می رسند مانند باجیان و هرزه کردن و دیگر

۱۰۱

۲۰۰  
و در افواه جدا انگاشته اند تا بهنگام فریادگی جهان سکوت و بی حرکت  
کار هر کدام چگونه بود و اهل آن که می شنیدند را یکسان می نمایند بای از  
شاه راه محبت یکسو کرده پسند میر ازین الهی بیاید و کونا کونا نشناخت  
از خشت و از برای پاکدامنی خود و ناشناسی حال بود که هر آن انگاشته  
شیخ بنظر هیئت در آورد و آن خیره رویان هرزه سر در گوئی از  
افتادند و چون معلوم شد که از کجا برگشته اند و نیز خشت خشت  
این یاد که ما چند بار بر ملا افتاد و مرایه شورش نداشتند گشت  
سبحان الله با آنکه گروه مردم اتفاق دارند درین که می شناسد  
نه اینجاست که یک امر خلاف واقع ندارد و نه اینچنین همه بطلان  
آمد و با اینجی الی الی از شناسائی در مسئله بر خلاف آیین خویش  
تکسین نماید بر آن رسد و لیکن آن بر خیزند پس از درازی سخن  
گفتش با بر شیخ منصور که می شنیدند لیکن از جهت الهی بود که در  
پوسته که در شرای بر شستی و شوی زده و با خیال غم گشتی و از  
کوهی و با چنانی عبرت نگرفتی و بر همان بر سنگ چیده اند و ختی با آنکه  
نیز نمی زنده و بوالهی روزگار نقش شکوف در میان آورده و نود و نود  
بهره عبرت از خشت شال چهارم الهی مطابق تهفد و تهفد و تهفد



پدیدار کرد و از دایره و گنجینه‌های غریبه آورد و طبعی از آن برآورد  
 و برت نام بر گوید اگر چه همچنان ز بنور خانه خود نورش است و بار  
 سوزان بخشی در جوشش شمس و شمس خورشید و بیکان درگاه  
 دل در بری بسته و در بیکانی باز کرده بودند چنانچه ایمان کد است  
 لیکن درین هنگام که پادشاه دانش بندی گرفت بزرگان روزگار شدند  
 پا افتادند و منکح مردمی گرمی گرفت و پدیدار کرد و بر این خوش  
 خوانی گویند و بر مردمی و دوستان و بیکان از آن باز داشتی  
 علمای زمانه و متابع روزگار که داشتند را بر آنست و دستی برآورد  
 سکالی و جاه اندوزی نشینند و خود را پادشاهان و پادشاهان  
 و با خود در میان آوردند اگر انمودی و نشین شهر مایه عدالت و  
 کرد و کین استیاری را پدیدار خواهد ماند و انجام کار برآمد  
 حال نگه میداد و قرار یابد با پیمان غم و اندوه شده لیکن توری نشینند  
 و بهر تان سرانی کام فراخ برآیند و بهرستان گذاری و چیده  
 اندوزی بسیاری نزد بیکان خسته نمایون را بقتارهای کره آورد  
 از راه بردند و بعضی بر گوهر را بقتضی و بی فروخته و نورش درآوردند  
 اگر چه از دیر باز طرز استود و همین بوده لیکن در عزم زانی پیادری

حق گذاردان سعادت نمود و باز از جوشش گوهران برگشته شدی و درین هنگام  
 اگر چه رست پشته دست پیوند و در شده و سرگرد حرف بر میان بریم  
 نمایون بکین شست قیام و سرستان با آرام و دیو ترادان با بار سکوهر  
 قیام پیوستند و بر رگو ابر بزرگ و سستی الهی تزیین برده بودند و  
 سعادت عمرای و کوشم آن رعوت و خوشی در افزایزدان و بکین  
 حاضر شده حرف سرانی پیش گرفت و راستی شایبانش در برآورد  
 در درجه جلاله با کامی برآورد شده و پدیدار نمود و او را زبان گشودند  
 و بکین بکار رسانیدیم که او بکین رفت و نظار کبان بکین فروخته  
 و از آن روز با مقام پیدایشی همت کاشت و از آن کسره امید را  
 نیز تر کرد اندیند و پدیدار کرد و از کید ایمان خالص دل و فرزندستی  
 الهی بکین نخستین بی دینان دنیا پرت باین سالوسان شیار بکین  
 گذاری و دین آرائی نشسته و بکین خستند و درون آرندانش  
 حور کرده بسیاری بیخواره جایستی و رستند و هرگاه خود بوعام  
 از خبر سکالی و نیکت سببی معاطله بخش و دانش و دارا کرد و بی بیکان  
 گذارسته باشند و خود طیلان بی تو جی بردوش گرفته و حق گوینان است  
 منش را باز از کاسه بهر و بیکان از آن دانش ناست و بزرگان



با آن شتی جلوه و مانند و تعجب را در بازار جای آنکه خانه آنها را داشتند  
 و ناموسها تمام تها کرد و در چنین ناموسها که بر کوهان تها کار  
 بنیکونی نام برداشته مانند غریبی که بدو نیزکی فروخته و غرن براید  
 و دنیا داران بی از دم در جیره دستی و تنگ چندان دل کور بر وی دود  
 هوانچه او در دست است که از آن کج گریز و تنگ کشی به کوهان  
 کرم وزن با یکدیگر انجن را از کوهانی خستند و همان دل از آری تاز  
 کرد ایندی یکی از دورویان ده دله روایت سیه حال افسون دیرک  
 که از رویه بازی در و بشکاه پیر بر کوار بنیکونی خزن و با آن کون  
 نازت یکروشی و یکتای دشت پیدا کردند و افسون خدا از آری آ  
 بهوشی بخواند و نیم شنی خستند آن شجده کازیرنگ از در آن یک  
 شب بدل از زبان و چشمی گریان و رنگی شکسته در وی درم بخونکوه  
 مهین برادر شافت و بطاعت بدکاری آن ساده لوح را با کرم  
 خشت و آن شناس مرده فن را از جابر و خداوند نمی شکند بر کان  
 زمانه از دیرگاه دشمنی دارند و کم خیاران ناسپس از رمی  
 امر و قایم با قهجوم نموده و بسیاری ارباب غایم را شمشیر جریانه  
 قرار داده برای شخص منقرات بهانه های شایسته انچه همه دانند که

را درین درگاه تعجب جلوه محل شستارت و برای کرم بازاری خود  
 از او مردم را از میان برداشته و بیستم کار بهای ر برت نمودند  
 محوی در خلوت پستان و ششم در نیمه را که داد و خنیا باز به شایسته  
 مبادار و ز شود و کار از علاج گذرد اکنون رای آنکه همین زمان  
 شیش را بی آنکه کسی آید بگوید که برند و ز چند بکشان به شایسته  
 خواهم آید و حقیقت حال بعضی همیون رسد آن یکله از او اندر  
 گرفت و بعد با بی جلوه کاه شیش و با جاک از شیش یافت و نمود  
 بر چند دشمنان جیره دستی نمایند دارند از دپها ال کاه و دپها  
 عادل بر سر دانا یافت کشور عاقل که هستی کرده بی دین و دیانت  
 برستی حسی بی آرام داشته باشد دست پائی بر جای خود و پرستش  
 آید و نیز اگر سر نوشت ازیدی بر از از مار فرست اگر همه برانند آجی  
 نتوانند رسانند و تها کاری نیازند بهت و هیچ گونه گندی بهار رسد  
 و اگر خوشتر جهان آفرین برین است که با نیز کش ده پیشانی و تان  
 نقد زندگی را می سپاریم و دست از خاک سنجی با میداریم چون عقل  
 بودند و غم افرو ده حقیقت طرازی را افرازی و شکر از یکرا سوکار  
 دانسته دست جبر بر کش که کار معالیه دیگر است و درستان تصوف که



اگر بفرمودن نوشتن را قصد میکنم در کتابی که خود باری زورناکار  
نه غم از پیوند بدی و طاعت با بخت پذیرای خواش شد بدو نموده  
آن بر نورانی فرزند پادشاهم ناکز در آن تاریک شب این سرن بهاد  
برآمدند راه پری معین و نه زرقار با پای استوار بر بر کوار و دوش  
نیز کی تقدیر بود خوشی دشت و میان خبر برادر که در کار ملک فخل  
و معامله در آن حکام نادان نری همان نیست گفتگو شد و در غرض  
چند جانچ فیت هر که او پدید این خشت نمانم و هر که خبر نبرد  
او دست و دست نه **فصل** دشمنان است کین بر آوردند و دست  
مهربان نبردیم جهان اگر می بینم مردمی در میان نبردیم ناکز  
باز از آن کجا پوی بجای یکی از مردم که خفت نمانی او یقین برادر  
بود و نمانشای هیچ وجود زیا که محضی باز از کجای کجانی هم  
نه در رسیدند و از آمدن این بزرگان آسوده روز کار و  
از جانت و از بر آمدن پشیمان شد و بر روی در مانده ناکز جای  
بودن آسپار کرد چون در آن شور و میل مکان خفته پشیمان  
خاطر او بود و گرفت حال پیش آمد و طرف اندی بر پای دل گرفت  
همین برادر در منزل او کین با وجود فروشنده شای غلط فیت و تو

بدان کم حلقه طی در دست اندیشیدی اکنون جان کازیت و راه اندیشه  
که ام دوم آتش کجا توان بر گرفت چنان پاسخ دادم که منو هیچ  
ز قه است برشته زبانه خود باید فیت و مرا نایب سخن کرد اند  
امید که طبع از زانسان برشته آید و کار خود بسته نشود و کرد و دیگر  
اگرین نموده برین سخن گوید و برادر هم همان آیین سرباز دشت  
ازین مرکز نشتر اجیری نیست از مرکز اندوزی و مار و نیش میگو  
اگرین نداری ازین وادی بگذر نمی در راه مگو با آنکه باید از کون  
نیموده بود و دود و زبان مردم بر گرفته بالهای الهی مگر از انجیل  
آورده که آتش نمود که چنانچه بر شعله طبر بر تومی افند که اگر کار  
دشوار نشود همانا یاوری تواند نمود و لیکن شکم سخت گیری بشود  
که هم پانی نماید چون زمانه تنگی دشت و خاطر پشیمان صوب او کم  
بر گذشته آمد به آبله پای در کارهای لاج خوش میشد و از تکلف  
کاری روزگار جرت می انداخت عوده و نفعی توکل از دست قه  
راه پیدل پیش گرفته عالم را جویای نخواه که شسته کامی بر شواری  
بر دشته نشد و نفعی سخت نمایند و غریب لکرانی و نری یکی  
رستخیز که بران روی بروی صبح صادق برادر او رسیده شد



ازین ای که خمی برش گرفت و نسیبند غلیظه معین کرد اینده و غمهای  
کوناگون لطیف برکنان شد دین آرام که پس از دور در ای که کفر  
دلان حیدر بود از دم برشته کنون خاطر حشمت الین خود را برانداختند  
و ان بخت کاران در راه باز معاش جمع وقت غرض همیون رسانیدند  
و خاطر اقدس را منوشش خشنود از بارگاه خلعت فرمان شد که تهرات  
ملکی مالی بی استصواب این صورت نمیراید این خود کارند و ملت  
انجام آن خاص بدین بر میگردد و در محله عدالت باید طلبند و بنا  
بر نیست خرافایه و اکابر روزگار قرار دهند و عمل او در چاوشان رخسار  
را بر آغاییده بطلب رسانند و چون حقیقت کار ای داشته در پیدا  
سحقن کوششها نمودند بدکاران فرار تانیش و همراه خشنود که  
چون بکار نیافتند کف و خروج رستی با درست اندیشیده خانه را  
کرد و رفتند و شمع ابوالکیر را در راه نزل یافته بعزیزه قابل بردند و بعد از  
و تابستان پنهان شد و از باز نمودند و از اجتنان باز آمدند  
از بدایع تاثیرات اسما از ان هجوم بدگویان و طرز هرزه سرانی شهرت  
دین و دشمنان پذیرفت و پاسخ داد که این همه سخت گیری در کار  
در پیش که زینش و دشمنش یافتن چه است چندی که اویش

چهارده چو یکند شمع همان بر سر و اکنون هم بجات رفته بود و  
برای چه آورده اند و نزل را چرا فرو کرد و در وقت آن خرد سال  
و کار کردند و از کرد خانه برخواستند نسیم عافتی بران نزل آمد از آنجا  
که قدری ناگامی در راه بود و اندک حیره کوشی داشت و خبرهای نقصان میگرفت  
با و زده بسته در آنجا نوشتند بدگویان خود و بایه فخل زده و دیگر فخل  
افق اندام روز که بخت نمانده اند چنان ای که باید رفت و نشسته و  
تیره رای را باید گذاشت تا بهر جا که نشان یابند از هم گذراندند  
مبادا از بخت ای یافته خود را بقیه همیون رسانند و هنگامه دادند  
بغرض و دشمن خویش پیدا این پاسخ شمشیر را پنهان کرده و بخت  
و حشمت افزای داشت ای که از زبان معتمد در میان انداختند  
و آشنایان ساده لوح و دوستان روزگار را بهم افروزدند و دست  
آویزهای رنگین بر می بستند مردم در اندیشه درازی افتادند و دست  
از بازوری بخیل باز میگرفتند و چون پیری شد صاحب خانه نیز از دست  
راه بی از روی شش گرفت و طایران او این شمشیر بر گردانید و وصل  
نرسیدت را و همه آمد و خاطر بر آید و یقین شد که آنکه پیشینگی  
نمرد و پادشاه در بر و شمشیر عالم در نگاه جستجوست همانا خانه



مختار

گفته میسازد اندی بویج ایامی خاطر گرفت اندیشه ترک در دل راه  
یافت گفتیم از باجری در بار خود بخود دایم که کجاست تخت استی دای  
و اگر نه برادر را را میگویند و مردم از کرد خاخر میباشند اینهمه راستی  
که بی طمیرسد ظاهر نباشد هرگاه در زمان اینغنی هرزه سرانی بگوشت  
برسید مردم فریبده بکن بر میباشند اگر امر و مثل خدیو خان  
در هم زار افتد چه دور شده و اگر در مقام گرفت بگرشید بغیری در بگو  
طی بخری رفت و توفیقی در یک عمر خود همانا افغانه سازی تا به پادشاه  
برگویی و را که لیوه ساخته است مردم را برین دشته تا از بدینوی  
نگویند منزل و راهیلم و او را از ان بار خاطر بر آوریم فانی بجا  
آنکه بجای بسیج رو آوریم دشوار تر از شنب اقل سیاه روزی برید  
آمد و درم روز کاری رو نمود بر این ششای نخستین دو کستان  
چنان شمس بوده و در استی رتوتن ایلیه بند و از نزد الکی شمس  
پوشیده عهد کنند که دیگر خلاف رای نشود چون شام در آمد دلی  
بانه از بخش و منبری نویسیه زخم اندوز و خاطری که انبار عظم  
نمکده دشت افزا با پیون نه ایم نه باوری در نظر و نه پای است  
و نه پناه جای پیداوند زبانی آرسیده ناگاه در ان دیو لاج طاعت

۱۶۱

برقی بر شمشیر و فتن طی پهره افروخت کی از ملائنه رانزل پیدا شد  
و لحظه دم آتش گرفته آمد بهر خنده خانه او نکر از دل و بود و دل آگاه  
تر از شنب نخستین لیکن جوری بر آسودیم و از سرگرافی بهر تون باز آیدیم  
و در انجا کار و زبانه خول خور در دوا و دوشه و راهها بسکاش کاهم راج  
بر دشته چون آتش چایید نیامد و طمیر و دویا و در پانچ است  
حال ترین دوستان و دیرین ترین شکر دان و حکم ترین مردان  
در همین چند روز بر تو ظهور انداخته انون صلاح دید قوت گشتن ازین  
شهر بر نفاق که با لمانه دانش و گزندگاه کجاست خست پر دوشیم  
و ازین ششایان دور و دوستان پای باز جای پانیه و در ایشان بر باد  
بهارت دشت پایداری بر سبیل بند و بر گمان شوم باشد که کج  
خلوتی پیدا آید و کجانه سعادت امور زیر نهاد خود دیگر در انجا  
خدیو و زکار ششایان شربت افتد و اندان لطف قهر گرفته آید  
اگر کجانی دشته شد بار خنی از یک اندیش انصاف طراز خنی  
در میان آورده شود و کوششهای از جراح زمانه نموده آید اگر قوت  
یاوری نماید و زمانه بختیاری دهد بار رجوع نشود و اگر نه خنی  
علم را ننگ ساخته اند هر روز از سر شاخ و کج هشامیت برت



اقامت دایمی بدین معرکلی میامد و در حوالی شهر فلان ابر خیمت قلع  
 باقی فرود آمد و قلعی نور گشتی از روزهای آنجا حوالی جوان میبود و بدی  
 محبتی از بوشام عقل دورایش میرسد اکنون دست از همه باز داشته  
 و بویاه بریم باشد که قلعی در آن جای بی نشان آسایش یافته شود اگر  
 آشنائی دینداران را بر آردی و شای نباشد و معتقد است که او را  
 اینک شش دیگ بولان مردم میشود و برادر که از آنجا میآید  
 در راه نهاد که بد نصوب بر خفت نمود و او اینک شادمانی  
 انداخت و بکش ده پیش فی مقدم را میخیزد از آنجا که روز بازار  
 بهم بود ترکی چند ده همراه آورد که در راه گزند می رسد و مانده  
 برومندگان بر کوه نزدیکم در شب با اسیدی آن نیز دست آگاه  
 دلی رسید و نوید اسودگی رسانید و پیام آراکش آورد و چهار زبان  
 لباس گردانده قدم در راه نهاد و آمد و بطریق مختلف باقی  
 او رسیده شد و شش شتی ترک خدمت کزین بجا آورد و آراشی  
 بزرگ خرده سعادت داده روز بران میرفتی رسیدگی نمود  
 و از غریبه ناکه روز کار در پناه که یکبار پرتیانی تخت تر از آنچه  
 رود داده بود از آسمان تقدیر فرو بارید همانا آنم در ابر بار

(عبد)

طبعه باشند و از آن باده که دو بهین مرد بهوش شد در کار این نهاد که  
 نیز کردند و بهوش تر از نخست گشت و در بی گشتائی بجا که در نوبت  
 بی از آنجا بر آنج به گشتی بر بسته شد او معتقد که اگر این خشم خود را بجا  
 که در شب بجا بر کوهی نورش می جادشت سر سبکی بود آورد و در جرد  
 بی اندازد کالیوه خست چون مردم خوب در شده بمقتضی کار میباش  
 در بسته آمد و چند اندیشه بک خست و مان بکای آمد که اگر  
 بدید میامد بجا بادی بر آشوب و خاطری غم آلود بران بر نزل نشد  
 سگفت ترا که مردم آن زاید الکی از رفتن داشته ز ناکه ای این بسته  
 بسته تو کل این شهر گرفته و از آن بر اندکی بر گمان شده برای برادر  
 آنکه بر آید از بی حکم و اندر بود و جوانان خودم چند از ایشان خست  
 که به قلعی احوال او بهمنوخت روشن و اختلاف و ضلع بر گشتان  
 و بیست پیدا سوخته نماید هر چند علامات کزانی افزایش داشت  
 جان دیگر بدست نرآمد چون این یک پر که ماه فضل در آید و در  
 دید که این قیامت ناممکن نیست میشود و خبر او را غالی میسازد  
 روز روشن بی آنکه صلاح گوید زند حرف گشتائی بر زبان بران  
 کوی نموده در زندگان خیمه بار کرده روان شده تا کس در آنجا



که نزدیک او کار بسته بودسته نادیم و کوف جانی بدید که نه جای  
 بودن و نه رای رفتن و نه برده در میان از هر طرف آشنایان دوروی  
 و دشمنان صد رنگ فدا ویرگان پیشانی و نه در کاران ناپایدار در کجای  
 و ما در دشت بی پناه بر خاک چپا کی نشسته تا روزگاری در دم در وی کار  
 بر آنکه به بر رازهای اندوه در شدم بهر حال بر محاسن و بجای کلام  
 بر دشتن ناگزیر خود و در آن شکسته بهر سالان راه سپردم حیرت  
 آکی برده بر چشم مردم فروخت پناه ری پاسبان از دی از آن  
 که بر آن دشت خانه عمر ای و دستان میکان بر سیل گاه نهاده  
 از نوازش بر یک نکان و خیر باد آشنایان بر شکله بر باغ اتفاق  
 افتاد و پناهی روی نمود و روی رفته باز آمد و در اوقاتی روی در  
 ناکاه بهیر گشت که چند از تر و نهنگان ناخوام که اوج دارند و نه  
 نگاه بسته آمده زمانی آید شش گزین اند با دل شرم تر  
 و ظاهری بر آنکه به بیرون شدم و بهر جا که رفتم میشد پناهی ناگهان  
 سیاهی میگرد و گرم ناکرده جانها که این با و خطرات است  
 در آن اودی پناهی و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده و دوازده  
 و حال دیگر که گشت نزدیک بود که قالب می کرد و نقد زدگی

ببرده آید استعدادت بر شست بگو تا کون مهر با دل خفته را باز آورد  
 و از راه نیکوئی بجای خفته بر دین خود را کی بر شست اگر چه که بر راز  
 از آن بگوید حال پرده نشسته در زمان از آن رنگ دیگر که گشتی  
 بکن بر خلاف آن شربت افروزی و آثار درستی از ناصیه اول  
 آن لایه که بر خواندی و بهر زبر که او خود با نیز بهمال بوده بر نطق  
 آکی خوشش فرمودی و نیز یکی تقدیر را تمامش کردی ظنی از شت  
 که شسته بود که خداوند او بهر بسته دل دمی آمدی و زبان به جان  
 که که با وجود دشت فرودستی ارادت گزین شود شکله که با برده میشد  
 و این از هر چه بر گرفته بودند آنچه بجا طر نسید این گزین مرد بود  
 پاسخ که ار دم که درین طوفان دشمن کامی از همه آشنایان  
 بر یک و موافقان بکند دوری بسته آمد بهاد ازین رنگه از آری  
 بدیشان برسد ظنی شکستی در آمد و گفت اگر گوشه مرا خوش نیست نه نشسته  
 بکار برود و نه آنکاهای افرایشان داد آثار درستی از گفتار  
 او بهر آمد خوش او را نیز رفته بخول جای گزین خود آیدم چنانچه  
 دل بخواست صفونگی بهر بیت افتاد از آن سر نزل نامهای  
 طراز بسعادت نشان انصاف گزین و آشنایان رستی اندوار



یافت و هر یک شناسای حال شده چنان کردی در آمد و غرق را طغیانانی کرد  
و ادیکماه و کوری در آن آمدش جای بریده میشد و آن برادر که مراد اگر که  
بنفج و خستافت تا در آن اردوی بزرگ پیوسته چنان که این دلسور را  
کم تر کرد و اندوختن آن تمام مهر دور اندیش با هزاران درد و غم آمد و پیام  
مردار کار سخت را و آمد و همانا یکی از بزرگان دولت و اوق متعالی  
روزگاه خلافت از اکی دستان طرازی حاسدان بد که بر تپش  
در شد و بی آنکه ایشان بنا رندی پیش کرد و اداب بندی بر بدیجی و عالم  
بدرستی پیش آمد و نندی نمود که مرد و ن سپهر آفرینش و در زیر سحر  
نزدیک که دین دولت بدکاران شود و ن خور و غمنا و در دهم  
نیک مر کرد و آن این بد است که بجا آید و بد نه پای که روید و  
آن بر و بار از رم دست بر نیکی او نشود که در ایش فرمود که ای کوی  
و این چه در میخوای خواب دین با نخواستندی شود لیدی که راه یافته  
چون نام بر دحضت که گنج که ایامی او آشفته و بر زبان آورد و نه همگی کا  
وقت بد نشنی و جانگزانی او دقت بسته اند و قوا ادرت کرده و نا  
را آسایش نمید و با آنکه مید انم که شیخ در فلان جات و نشان آن  
خلوت داد و دین و دواست و تافل مرد و هر یکی را بیاینجی فرزند شایم

و نواد استر بخود می و باز از اندان برون می می مضاج کش و دستش  
حاکم کردند و شکسته علم را هم آید برادر که هر هفتاد و نه سال از این شهرش  
شسته به تائبانها خود را رسانید و بی لای مردم با بایسن بش  
لباس دیگر بر آید رای ندیم و آشفتگی دشوار تر از همه ایام ناگاه  
شورش بر پشته افزود و اگر چه فتنی روشن شد که مردم ناگه ای هم شدند  
و با شهر بار داد که چهار از اش نموده اند و غبت از اچگونگی حال  
اکسیت لیکن پریشانی سخت شورش درونی آوردنی نه آگاهی یافتن  
انگرم در آن بکاه سر او آری گرفته آمد نورستان اقلیت  
بد کوهر و هجوم مسلک شهر و شکسته بر و هندکان نافر جام و یاد زبانه  
و بار انداز یافت قلم چین را چه یار که قدری از انجا که دارد  
و هر گاه زبان فصیح را آگهی او در این شکسته باز که اسم هر که باز  
با هر کسی که ناگون خوابه رد آورد و شکسته فتنی از شورش شهر پیش  
و دشمنان بر آسودیم از انجا که نو از شش کجایان غدیه و تباری معلوم  
شده بود را بهار بران قرار گرفت که کسی چند سالان نموده آید  
و از آن خوابه بران بهر اقبال شده و شکسته فتنی که در است  
بازی دیرین میان شهر فرقه آید مانند که این غوغا فرو نشیند و پادشاه



دست بخایش برکت بد با گریزین ز شکان سلمان راه نموده بی تیر و از  
 درون حیدر که لان و دور تر از افانهای پیکر ساریان بر اه در آمد  
 با حاکم که به قافله و در کوههای او در نورگاه محری بد آن تیره مجاهد  
 شد که آن نامشناک اگر چه از جان لغویر اما چند آن در میان بهم  
 برخواند که لغبت در نیاید و از راه مهر تا بر زبان او در و کون  
 وقت که نشسته است و خاطر آتش قدری آزرده اگر بیشتر ازین  
 آمدن نمید کردی نمی رسید و باستانی کار دشوار ساخته میشدین  
 نزدیک دیهی نشان دارم روزی چند در آن خول گاه باید بر برو  
 تا خاطر تو شش ششانی بنوازش گزاید ما را در کردنی نشان  
 بروانه بکوب که دایند کون کون اندوه هم بخش دست داد  
 چون بد آنجا شیم همانا گشت و زری که بامید او خسته و بخت  
 و شت در آن خرابه معور بچا دوستیم دار و خور آنجا اندن  
 احتیاج نهاد آثار داناتی در نامه یا یافته طلبت از آنجا که  
 تنگی قوت بود راه آنجا نشسته و در کمتر زمانی بید آمد که آن  
 و بر روی یک از سبکین و آن شویر و خورست از ساده لوحی بدی فرستاد  
 بعد تپا و اندون نامی خود از آن مرحله بیرون انداختیم و راهبری نام

(ادامه)

گرفته بر بی از دار الخلافه اگر که بوی ششانی از آنجا مرا بودیم  
 از روز قریب کی کوه بر این شسته تا در آن غمگانه بگویم آن نیکو  
 خصال در دیها بطور آرد و لیکن میداشت که در آنجا یکی از طایفه سیران  
 گشت و کار دارد و در چند گاه بدین صوب که آن نماید در آن  
 بار داشته نیشی دل تر نه ره نور شکر شیم و کوی بدار الخلافه اگر که  
 در آن روز او بد دوستی بدست رده شد طی درین حال آن ناهار  
 و خواجه و اموشی و دیو سار ما اهل و کف نام بپی دم آیش  
 گرفته اند لیکن زمانی نگذشته بود که از آن خبره رومان خدا از کام  
 که در آن بی ازیم نام بر زبان فیت همانا که در همای چینی با رستی  
 آشفته را می و شویر و کاری پریشان مخومی باشد صاحب خیر را  
 غمی ناز گرفت و سرگردانی شکوف رو آورد و از آنجا که قدم از کجا  
 و کمر آنکشت بیکر و کوش از بامکت و او چشم از سخنان بخوانی شود  
 شده بود و بوی دردی دارا گرفت و کرا اینا غر شکر دل آمد  
 ناکزرد در فکرهای دیگر اندیشه بر آمد و خدیو غایت تیر به پیدانی جا کام  
 همت برداشت و در و درین کشیش درونی بر بردیم و هر زمان را  
 و پسین انفس داشته روزگار پیری میشد تا آنکه سعادت منتهی نظر



مقدس آن پرنورانی گذشت بگوشت و عصب و استخوان و پوست  
 و هزاران شکرده چست آورد در عشت بدان صفو مکرده و فرشته از  
 شکستگی دل کشیده پستی خدیو خانه کونا کون مرت و دلویم  
 کامیابی بر کلین مال و زید و آبی دیگر بروی کار آمد اگر چه از آب  
 تعین نبود از سعادت بهره فراوان داشت در کنار برینکنا مرت  
 و در کم مایلی توانگری می نمود و در تنگدستی کشاکی و بایر زالی رنای  
 از نایب حال او می نماید خلوتی دل برین بیت افتاده باز از سر نایب  
 بنیاد شد و چنان که اگر شش آمد دو ماه درین آیش جا افتاد شد  
 و در مقصود کثرت خیر کمالان تخیل پیادری بر خاستند  
 و کار و امان بخت پیدا بجدد کاری نشسته تختین بختان هر افزا  
 دوستی و بکفار دلاور آشنائی فرشته از آن حیل اندر و کم  
 و باران مانجه کار را چنان فرمودند پس از آن دهستان بگوشت  
 شیخ را بچکاه خلافت رسانیدند و بطرز گفت و آیین طفت افزا  
 عرضه داشتند او رنگش بنیج اگر ابعقضا می چینی و قد ششمان  
 پانجمای هر آموزگار از شش نمود و از راه هر در یک طلبه داشت  
 چو می سر حلقی فرو دنیا به مری نگزیدم و آن پرنورانی با همین براد

(ب)

روی نیاز بدرگاه نمایان آورد و بگوشت و استخوان و پوست و عصب  
 و لایافت و کینا را کی از بنو خانه نامیسانان خورشید و عالم بخورده  
 آرام گرفت و هر یک نه درس خلوتگاه تقدس آفرین بستند و زمانه  
 اینک بگوشت و استخوان و پوست و عصب و لایافت و کینا را کی از بنو خانه  
 راز دانه کلین جهان خاسته کوشش دیدی چه در از بود و پیشه ششم  
 مان ای شش اصل بختان شش که کوشش و هم درین نزدیکی بود  
 نبر کو از بطف حضرت دلی توبه فرمود و مرا با بر سرستود محفل  
 قدس همراه گرفت از آن که به در خلافت وصل افتاد اند و در آن  
 زاویه نورانی خندان تماشای عالم علوی بود که نوشت لکاز  
 بر ابع سفلی می رسید کینا کی این خوش گریبان دل را بگفت و در آن  
 همت برکش دم که بگرفت طریقت به توبه می نمود و بگوشت و استخوان و پوست  
 اختصاص داده بگشتی را زکشتند و اجمال این تفصیل است که در  
 الواسع محوی که دل با سیمان پیوسته بود و بر طبع بسیار گریزانند  
 میرفت در میان خواب پیداری خوابه قطب الدین او شمی و شش  
 نظام الدین اولیا نمود از شش و سپاری بزرگان و بزرگواران  
 مصداق است که اکنون بفرموده ای بر ترتیب اینان و می شود در آن



سرزمین طاعتی باین بیان پرداخته آید بر بزرگوار بر طرز نیایان دست  
 ز جام حفظ ظاهر میوه کسب استماع اعجازی از نیم خبر دست و و غیره  
 که در میان صوفیه شیوع دارد نمی رسد به خداوندان آن طرز را طبع  
 زدی و هموار بر زبان گوهر آموخته اند شتی بر تقدیر برابری فنی و غیر  
 و ستایش و کوشش و حاکم طلاق از شرایط روانی اینک است سبکی  
 فلون با خود دارد و نوسانها آگاه دلان شمری و برین نیت فرمود  
 و گمان کفری و دوستی از ان باز داشتی همانا درین شب این  
 خود گمان شستمان آگهی که بدین کردگار رسیده پس نموده اند از دست  
 نیت و رستی کرد این چنین بر پیش فرمودند و دل این بر این دست  
 را بر بودن در آن نوسان است بر بسیاری خفگی که آن کل برین عبور  
 افتاد و نور نادر دل ناپدید فیضها رسید اگر سر گذشت بر تفصیل  
 نویسد جهانیان افسانه بنیدارند و بدگمانی در آن لای عصیان آیند تا گاه  
 مرا از او نه بخرد بارگاه تعلیق بر و نه در دولت کشوند و پاید و الا  
 و عتبار نیت حال بهوشان جزیره در گمان حسد کالیوه شده مراد  
 بر داند و بر آگهی خاطر اینان بخشود و باین به حال سپارد دست  
 و بخود ادا که زنگاری این نیاکان که چراغی نو روشن شد انداز

رسته خاطر دست کار بر خرد و در بر این چنین گوی مبدل آه نیا بد پادری  
 توفیق از دی برین اندیشه جبهه دستی قیامت مران طایر و یکو بد آید دست را  
 یزدی تان مردم از نبات کوی غنرت گردیدند و دم آید شتی بر آفرینند  
 بزرگوار باند ز کوی نیت و بازیم ستیزی و گنج گزین و نیتی کوثر و نیت  
 مردم که از شش نمود و در نری بدکاران اهتمام فرمودند طاعتی در افشای آن  
 سر بسته کشیده عیان بر بوی و از یکسج آن یوسف نیت نیت دست  
 از احوال ما را بر سر گذشت نیت نیت توقف عرض میسازند و چون روز و احوال  
 چنان گشته صد که خاطر کشود و نامور کن فرام آید القصد طایر احوال  
 و ایات میمون در دار السلطنه لا بهو بجهت مصداق ملک توفیق فرمود  
 خاطر از بعد از آن تحقیق سر کمالی دست در سال سی و دوم الکلی طاعتی  
 نهصد و نود و پنج هلالی التماس نمود که از نمودن آشناسای نیت  
 که روز و نیت بر نیت سیم خرد و ماه الکلی سال سی و دوم موافق شنبه  
 ششم چوب سال که کوثر طاعت برین کثرت آری و دست کثرت  
 و بگو نون نواز شش سر نیت کشید هموار در کوشش از و از نیت  
 و دست از همه باز داشته با و آن نویسی روز کا نیت و پاید نفس الکلی  
 روز گذر زندی اگر چه معلوم ظاهر مکرر بر دختی لیکن هموار در دست



و صفات ایندی سخن فرمودی و عجزت ایام بر کف و بر کناره اندازی  
نشستی و در هر سنگی کف با آنکه مزاج قدسی لای از اهل انجی  
در کون پذیرفت و این تصویر را طبله استخوان هوش از ارباب  
رفت و لوازم و دعا بطور آن چون همه در ده حق گرفت و دلی در پیش  
کمان برده سخن را زده از هر که اندوه پس چون دل فرود و خوشی با  
بعد بیانی قدری که هر شست و بغیر که از آن پیشوای ملک تقدس خلق  
آرمیده پس از هفت روز در حال الکی و عین حضور است و چهارم مرد  
ماه الکی هفتادم دقیقه هزار و یک بر باض قدس نیز رسیدن نیز  
در حجاب شد و درین غفلت از دشمنانی تاریک شست و شست و شست  
گرفت و دانایی را روزگار پیری آمد و شتری را از سر نهاد و  
تکمیل در یک **قطعه** رفت آنکه فیض جهان بود در جهان در  
آسمان شاکشوده بود بی او نیم مرده بند آفریدی و کواکب  
عینی در ده بود چنانچه خلقی در جای خود گذارده آمد و چون برخی  
از حال که هر سالگان خود را نکشت خلقی از خود میگوید و دلی  
میکنند و سخن را آبی میدهند و باز آمدی میکشید نفس قدسی را  
عقرب در سال چهار صد و هفتاد و دوم جلای مطابق نه صد و چاه

(۶۵)

همه میگویند داد و در شبست و مقیم دیماه سال حال صفت و در جلای  
مواضعی که شست و شست و شست و شست و شست و شست و شست و شست  
بهره که دینی خوش شد و کمال او کردی شیوا را با کرامت و موهبت  
و در پنج سالگی آنکه اینهای غیر معارف را آورد و در ده که سوگند شودند  
و در پانزده سالگی خزان دلش پر از کوار را که او و خواهر معانی  
را به پس و این شد و با بر کج شد و سلف ترا که از کرب و مشی  
بود کون همان خاطر از علیم مکتبی و رسوم زمانی دل زده و خوش  
بسیار بود طبع در کرب و مشی و اوقات کفر فیه هر روز بر کوار بر خط  
نویس افون الکی دیدی و در بر فنی محقری تالیف فرموده باید دادی  
و مرا اگر به هوش از خودی اما از دستان علم خیری دینش نیامدی  
کاهی مطلقا در نیافتی و زمانی اشتباه پیش راه گرفت و زبان  
باوری نکردی که او را بر گوید و حجاب الکتی می آورد و با سو میندی  
سخن گذاری نه داشت در آن آنچیز که بر افتادی و بنکوش خود  
در شدی درین تمام اسکی از مظاهر کونی علاقه خاطر پیدا نمود  
از آن کم نبی و کوتاهی شست باز ماند و روزی چند برین گذشت و  
همزمانی و شستی او بایا تقدیر یکبارگی مرا بر جود مدر که انداخت



الحق

۳۳۸

مرتاب رینده بر آنجا فرو دادند و بیکدیگر گفتند و بیکدیگر  
گفتند **باز** در دیر شد ما خبری آوردیم و خبر از آب غری آوردیم  
کیفیت او را از خود کردیم و بدیدیم او بیکدیگر آوردند و تحقیق  
حکمی و قانونی در دست پر تو ظهور انداخت و گویا که بنظر من در آن  
روشن تر از خوانده جلوه نمایش داد اگر چه موافقتی خاص که از روشن  
تقدیر دل صعودی فرمود لیکن انفس که هر یک بر یک گوازی و بیاد  
نقا و بای هر علم و ماسته شدن این سلسله یاوری ترک نمود و کین  
اسباب گشت گشت و سال دیگر بر او گویا خویش و افاده مردم  
شبانه روز نشاخت و اگر سنگی از میری جدا نداشت کرد و بگوید  
را از محبت منمیز نتوانست که داند و یارای جدا کردن غم از شادی  
نداشت غیر از نسبت شهودی و رابطه علمی خبری نمیفید است و بایست  
از یکدیگر دور و یار روز میری می شد و غذای وار و در آن نفس داشت  
اند و ز را بد و میل نمیشد بکرت در مرا فادند و عفا و مر افروند  
چنان با یکدیگر میداد که استعدا و از الف عادت بر حاسته بیمار طبع  
معاصر عرض چگونه دست از خوردن باز میداد و چنان که از شکفتن است  
از توجیه خوی نو انوشی بر دیر و عجیب نماید اکثر تمدن اولات از بسیار

(دوازده)

نشودن از برشته و مطالب از کهن اوراق تبان صفحه دل آورد  
پیش از این که گشت باید و از حقیقت پیدایشی با وجع شش بر رخسار  
چنان چشمان فریت و محکم و دلاکی را در یافته سر بار میزدند و غلظ  
بشوریدی و دل نا آرمون بر جوشید یکبارگی در مبادی حال  
عاشیه خواهد بود القاسم بر طول آوردند و آنچه بر ملا و منبر میگفت  
و بر خیز و کستان مسوده کرده در اینجا یافته شد و میرانی افزای  
نظر یکسان آمد دست از ان انکار باز داشتند و بنظر دیگر دیدن  
گرفتند و درون یافت بر آوردند و در شش انگشت دید و در شش  
هنگام بر ریس جاشید بر صفت بنظر در آمده از نصف شش در گشته  
بود و مردم از استفاده نا امید ورق گرم زده دور افتیم و کاغذ  
سفید چون دادم و در تو رستان بخوی باندک تا علی مبداء و منتهای  
هر که ام در یافته باندان آن مسوده مربوط نگاه داشته به بیاض درم  
درین اثنا آن کتاب دست پدید آمد چون مقابل شد دو جا غیر  
بالمراد و توار و بالتعاض و سر چهار جا ایراد بالتعاض و غیره  
ممکن شکفت زار افتادند هر چند آن نسبت نوادی افزودی  
فروغ دیگر طین را افزونتی در دست سادگی نوید طلاق رسید و دل



از اولین چون گرفت و هر یکی تحسین رو آورد و اگر کسی قیون  
 بانو باقی جوانی شود و شرف از او دهنده و این فرخ و جهان نمای دانش  
 و پیش در دست طنطنه خون تان بگوش بر پیش رسیدن گرفت  
 و دست از همه باز داشتن و این شرف خود در این هنگام شایسته  
 آرای او رنگ شین مرایا در موده و از گوشه خول بر گرفت و بپای  
 لطیف در خوانیم و برخی متغایر است ده بیانش را می نموده اینجا نقد را  
 عیار گرفته و در آن سحر را بازارد یک پدید آمد و ز میان بنظر دیگران  
 و چه گفتگو یار و داد و چه نظرها چهره افروخت امروز که او احوال  
 چهل و دوم الکیت باز دل بپوشید و شورش خود را باطن  
 پافشارده بسیار از نغمه داؤد ندانند از او کیندش که نه  
 مرغ قفس است این نمیدانیم که کجا خواهد ایجا میدوید و در لدا  
 بار اندازی نمود پس خواهد شد لیکن از آغاز هستی تا حال  
 تو از آلاء الهی مراد کشف حمایت خود گرفته است امید است  
 از نفس در رضامندی معروف گردد و سبکدوشش بخور آبار امکا  
 جاوید رساند و از اینجا که شانه نعم از روی یک کوه سبک  
 گذار است لطیف از آن نویسد و دل را نیز می بخشد و خفت نمی

از خود یافت ترا از بزرگ بود بگو که در دمی اینک سبک پای نیکان چای  
 شود و کزین مداوی علاج شورش درونی آنکه چنانکه در دربار  
 و آتش را بابت گرم را بر دو عاشق را بیدار و دوم سعادت  
 روزگار و دیگر زمان هرگاه بزرگان باستان بعد از پهلوان  
 تقاضا نمایند از کزین روی پادشاه صورت و مفر نداشت که چهره  
 شکفت نماید سیم یاع مسعود که مراد چنین خسته روزگار از  
 مشیت تقدیر بر آورد و طلال قدسی سلطت بر فراخ و چهارم شرف  
 الظرفین از پد لطیف گذارش نمود از آن دو دمان غمت چه نویسد  
 و سر حال را از هم دست به میان و وقت که هر استود کی  
 انحال ریاس را دی از رم را با نیروی دل بجا کرده بود و کردار  
 را بکفایت چون بگوید چشم از غضا و غدا و غدا و غدا و غدا  
 این ششم آمد و ملازمت این دو که از ذات قدسی حصار  
 بود از اقامت های درونی و بیرونی و تبااهی از حوادث انفسی و اجتناب  
 بهنتم بیاری صحت و نوش در روی تن و درستی بهنتم  
 منزلت سیاسته نهم یعنی از روی و خوشندی حال دهم شوق  
 افزون و رضا جوی و الدین یازدهم طفت پدیری پیش از حوصله







